بسم الله الرحمن الرحيم وهذه دعاء
الميت الان ذا الان ذا الان ذ فلشمة
عبد يا او الا ابصار لسلكة
ف ن

No 19

قوله كتب الله مقادير الخلائق اي عين وقدر
قبل خلق السموات والارض بخمسين الف
[illegible] شيء يوجده في وقته الذي قدر ان يخلقه فيه
اجرى على اللوح المحفوظ واثبت فيه مقادير
وما يكون وما هو كائن الى ابد وفق ما تعلقت
واثبتها فيه [illegible] الكاتب ما في ذهنه بقلمه على [illegible]
[illegible] ان قلت هذه ينافي ما ورد على [illegible]
فكتب عليه اجله ورزقه وشقي ام سعيد قلت
[illegible] تولاها [illegible] في اللوح المحفوظ

اللهم صل وسلم

عمران بن [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح
ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدر
گاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت
بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش
باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را

در مهد زمین بپرورند و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرد

و اطفال شاخرا بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره

تاکی بقدرت او شهد فایق گشته • و تخم خرما بتربیتش نخل باسق بوده • شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات • و رحمة عالمیان • و صفوت آدمیان و تتمه

دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم • شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله • شعر • چه غم دیوار

امت راکه دارد چون تو پشتیبان • چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتی

کشتیبان • هر گه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار

دست انابت بامید اجابت • بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر

نکند بازش بخواند باز بتضرع و زاری حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی

قد استجبت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را اجابت کردم

و حاجتش را بر آورم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش

بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان

حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت گر کسی وصف او

زمن پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان

معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت

فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که ازان حالت

باز آمد یکی از اصحاب بطریق بازی گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه

کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ

اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان
شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بی خبر انند کان را که خبر
شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و ز هرچه
گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما
همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده
است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر
کمال و فضل بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره
زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه
معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین
بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و
عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم زانکه کرا

بر من مسکین نظر است • آثارم از آفتاب مشهورتر است • گر خود همه عیبها

بدین بنده در است • هر عیبی که سلطان بپسندد هنر است • گلی خوش

بوی در حمام روزی • از دست محبوبی بدستم • بدو گفتم که مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی

با گل نشستم • کمال همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که

هستم • اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل

حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته

بما تلی فی القرآن من آیاته • اللهم آمن بلده واحفظ ولده • لقد سعد الدنیا

به دام سعده • وایده المولی بالویة النصر • کذلک ینشاء لینة

هو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر • ایزد تعالی و تقدس

خطهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا روز

قیامت در امان سلامت نگه دارد • بیت • اقلیم فارس را غم از آسیب

دهر نیست • تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدای • امروز کس نشان

ندهد در بسیط خاک، مانند آستان درت مامن رضا، بر تست

پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا، یا رب ز باد فتنه

نگه دار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا بیت سبب تالیف

کتاب گلستان این بود یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده

تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم

و این بیتها مناسب حال خود میگفتم بیت هر دم از عمر میرود نفسی

چون نگه میکنم نماند بسی، ای که پنجاه رفت و در خوابی، مگر این

پنج روزه دریابی، خجل آنکس که رفت و کار نساخت، کوس رحلت

زدند و بار نساخت، خواب نوشین بامداد رحیل، باز دارد پیاده را

ز سبیل، هر که آمد عمارت نو ساخت، رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن دیگر پخت همچنین هوسی، واین عمارت بسر نبرد کسی، یار ناپایدار

دوست مدار، دوستی را نشاید این غدار، نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد، برگ عیشی بگور خویش فرست، کس نیارد

ز پس تو پیش فرست « لاجرم مرد عاقل و کامل « ننهد بر حیات دنیا

دل مایهٔ عیش آدمی شکمست « تا بتدریج می رود چه غمست «

گر ببندد چنانکه نگشاید « گردل از عمر برگرفتن شاید « ور گشاید چنانکه نتوان

بست « گو بشوی از حیات جان دست « چار طبع مخالف سرکش «

چند روزی بوند با هم خوش « گر یکی زین چهار شد غالب «

جان شیرین برآید از قالب « عمر برفست و آفتاب تموز « اندکی

ماند خواجه غره هنوز « ای تهی دست رفته در بازار « ترسمت

پر نیاوری دستار « هر که مزروع خود بخورد بخوید « وقت خرمنش

خوشه باید چید « پند سعدی بگوش جان بشنو « ره چنین است

مرد باش و برو « بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن

عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای

پریشانی بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته

صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم « تا یکی از دوستان که در کجاوه

انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه

نشاط و ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زا

نوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت کنونت که امکانِ

گفتار هست ∴ بگوای برادر بلطف و خوشی ∴ که فردا چو پیک اجل

در رسد ∴ بحکم ضرورت زبان درکشی ∴ یکی از متعلقان منش بر حسب

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده

که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی

سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم

که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف

و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل

و خلاف رای صواب و نقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام

و زبان سعدی در کام بیت زبان بریده در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهرفروش

است یا پهلو،، اکرچه پیش خردمند خاموشی ادب است

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو

بستن بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ

او کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او کردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و ارادت صادق نمود بیت چو جنک آوری با کسی

در ستیز،، که از وی کزیرت بود یا کریز،، بحکم ضرورت سخن کفتیم

و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود

و دولت ایام ورد رسیده بیت پیراهن برک بر درختان،،

چون جامهٔ عید نیکبختان،، اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل کوینده بر منابر قضبان،، بر کل سرخ از نم افتاده لآلی

همچون عرق بر عذار شاهد غضبان،، شبی در بوستان با یکی

از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضع خوش و خرم و درختان درهم

کفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و با عقد ثریا از تاکش

در آویخته بیت روضةٌ ماءُ نهرِها سلسالْ دوحةٌ سجعُ طیرِها موزونْ
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون باد در سایهٔ
درختان نقش فرش بوقلمون گسترانیده بامدادان که خاطر باز آمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و
ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه
دانی وفایی نباشد و عهد گلستان را بقایی نه و حکما گفته هرچه نپاید دل
بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش بطیش خریف مبدل نکند بت بچه کار آیدت ز گل
طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین
گلستان من همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل
بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصل در همان روز

اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله
هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بعون الله
وکرمه و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید بدرگاه بادشاه جهان
سایهٔ لطف کردگار پرتو پروردگار ذخر زمان کهف الامان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مفخر الاسلام مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله تعالی
اقبالهما وضاعف جلالهما بکرشمهٔ لطف خداوندیش مطالعه فرماید

کر التفات خداوندیش بیارآید   نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد   ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش   بنام سعد ابوبکر ابن زنگیست

در مکارم اخلاق امیر عادل فخر الدین ابوبکر ابن ابی نصر ادام الله عزهم

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت
پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنکه متحلی
گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء محب الاتقیاء افتخار
آل فارس یمین الملک ملک ثان فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین ابوبکر ابن ابی نصر ادام الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق
بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست ۞ گنهش طاعت است و دشمن
دوست ۞ بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی
معین است اگر در ادای آن برخی از تغافل و تهاون روا دارند هر آینه
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای
چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع نزدیک

وآن از تکلف دور و با جابت مقرون بیت پشت دوتای فلک

راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است

اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید یافت

هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را مدح ترا اگر کنند

ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را در عذر تقصیر و تقاعدی

که در مواظبت خدمت میرود و بنا بر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضیلت

فضائل بزرجمهر سخن گفتندی باخر جز این عیب ندانستند که در سخن

بطی است یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر می باید بودن

تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم

به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت سخن دان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی واگر دیر گوی

چه غم بیندیش وآنگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ
پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید

بیت هر که گردن بدعوی افرازد · خویشتن را بگردن اندازد · سعدی افتاده
است آزاده · کس نیاید بجنگ افتاده · اول اندیشه وانگهی گفتار · پای بست آمده
است و پس دیوار · نخل بندم ولی نه در بوستان · شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج بیت مردیت بیازمای وانگهی
زن کن · گرچه شاطر بود خروس بجنگ · چه زند پیش باز روئین چنگ · گربه شیر
است در گرفتن موش · لیک موش است در مصاف پلنگ · باعتماد سعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای

وآن از

وسیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گران مایه

بروخرج موجب کتاب گلستان این بود وبالله التوفیق بیت بماند سالها

این نظم وترتیب زما هر ذره خاک افتاده جای غرض نقشیست کز ما باز

ماند که هستی را نمی بینم بقای مگر صاحب دلی روزی برحمت کند در حال درویشان

دعای امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن را

مصلحت ان دیدیم که مر این روضهٔ علیا وحدیقهٔ غلبا چون بهشت بهشت

باب اتفاق افتاد تا به ملالت نینجامد بیت درآن مدت که ما را وقت خوش

ز هجرت ششصد وپنجاه وشش بود مراد ما نصیحت

دوم

سیوم در فضیلت قناعت

چهارم در فواید خامو

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت بادشاهان حکایت بادشاهی را حکایت
کنند که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نا امیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته
اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت اذا یئس
الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب وقت
ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید
که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بر او رحمت
آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت بادشاهان جز براستی سخن

گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن
درهم کشید و گفت مرا دروغ او پسندیده‌تر آمد ازین راستی
که تو گفتی که آنرا روی در مصلحت بود و این را بنا بر خبثی و خرد
مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت نظم
برطاق ایوان فریدون نوشته بود بیت جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان
محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود
او ریخته بود و خاک شده مگر چشمهای او همچنان در خانهٔ چشم
می گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل آن عاجز ماندند مگر در
ویشی که خدمت بجای آورده بود و گفت هنوز نگران است
که ملکش با دیگران است بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش

که از هستیش بروی زمین بر نشان نماند و آن پیر لاشه را که سپرده اند
زیر خاک خاکش چنان بخورد کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند خیر
کن ای فلان و غنیمت شمار عمر پیش از آنکه بانگ برآید که فلان نماند زنده است
نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه گذشته که نوشیروان نماند حکایت
ملکزاده را شنیدم که کوتاه و حقیر و دیگر برادران نیک بلند و بالا
و خوب روی باری پدر بکراهیت در و نظر کردی پسر بفراست دریافت و
گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر که بقامت مهتر
بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور وانه لاعظم
عند الله قدرا و منزلا بیت آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی با ابله
فربه اسپ تازی اگرچه ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ

شنیدم که ملک را در آن روز دشمن صعب روی نمود چون از هر دو ب
روی در هم آوردند اول کسی که اسب خود در میدان جهانید آن پسر
بود و گفت بیت آن نه منم باشم که روز جنگ بینی پشت من آن
منم که اندر میان خاک و خون بینی سری آنکه جنگ آرد بخون خویش
بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه
دشمن زد تنی چند از مردان کارزار بینداخت چون پیش پدر آمد ز
مین خدمت ببوسید و برفت و گفت بیت ای که شخص منت
حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان
نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد که ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران
را بگفتن او تهور زیاده شد بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظ
یافت ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کر

آورده‌اند شنیدم هم دران زمان بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و
چشمش به بوسید و در کنار گرفت و هر روز نظری بیش کرد تا ولی
عهد خویش کرد برادران بروی حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنر جای ایشان گیرند بیت کس نیاید بزیر
سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال
آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی داد پس هر
یکی را از طرف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع
برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو
پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیم دیگر ملک اقلیمی بگیرد بادشاه
همچنان در بند اقلیمی دیگر حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر

کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان

از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی

منیعی از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجاء و مأوای خود

ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت

کردند که اگر این طایفه بدین نسق روزگاری مداومت نمایند

مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفته است

پای بنیروی مردی برآید ز جای وگرش همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ برنگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر

شد نشاید گذشتن بپیل سخن برین مقرر شد که یکی بر تجسس

ایشان برگماشتند و فرصت نگه داشتن تا وقتی بر سر قومی

رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ

آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه

دزدان آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت

بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود
چندانکه پاسی از شب بگذشت **بیت** قرص خورشید اندر سیاهی
شد، یونس اندر دهان ماهی شد، مردان دل آور از کمین بدر
جستند و دست ایشان یکان یکان بر کتف بستند بامداد آن
همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود
اتفاقا دران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بد است، تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان
برآوردن بهتر که آتش نشاندن و اخکر کذاشتن و افعی کشتن و بچه
بکاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اکر آب زندکی
بارد هرکز از شاخ بید برنخوری وزیر این سخن بشنید طوعا وکرها
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و کفت انچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقت است اکر در سلک صحبت ایشان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در
صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز طفل
است و سیرت بغی و عناد آن کروه در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیث است که مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلّا و قد یولد علی فطرة الاسلام
ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه با بدان یار کشت همسر لوط
خاندان نبوتش کم شد سک اصحاب کهف روزی چند پی نیکان
کرفت و مردم شد این بکفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت

یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم نظم دانی که چه گفت زال با رستم گرد، دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد، دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد، چون پیشتر آمد شتر و
بار ببرد، وزیر پسر را بخانه برد و بناز و نعمت بپرورد و استاد ادیب را به
تربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر
آداب ملوکش درآموخت تا در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمهٔ می‌گفت که تربیت
عاقلان دروی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته
ملک را تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلّه درو
پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت دیدند وزیر را با دو
پسرش بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان

گزیدن گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش

خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره

سنبل بر نیارد در و تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای

تا بدان

اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت

وهم از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای

سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی فی الجمله مقبول نظر

سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری

بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او

برو حسد بردند و بگناه شنیعش متهم کردند در کشتن او سعی بی

فائده نمودند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید

که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت

خداوند همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت
من و دولت خداوندی جاوید باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم درون کسی
اندرون
حسود را چه کنم کوز خود برنج در است ، بمیر تا برهی ای حسود ، کین رنجیست
کز مشقت آن جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند ، مقبلان را
زوال نعمت و جاه ، گر نبیند بروز شپره چشم ، چشمهٔ آفتاب را چه
گناه ، راست خواهی هزار چشم چنان ، کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال
رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش
در جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان زور آوردند **قطعه** هر که فریاد رسی روز
مصیبت خواهد ، گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ، لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شهنامه می خواندند در زوال مملکت

ضحاک ~~صح~~ و عهد فریدون وزیر از ملک برسید که فریدون گنج و ملک

و حشم نداشت بادشاهی چون برو مقرر شد گفت

چنانکه شنیدی خلق هر و بتعصب کرد آمدند و تقویت کروند باد شاهی

یافت وزیر گفت چون گرد آمدن سپاه و خلق و رعیت موجب

بادشاهی است پس تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر تو سر

بادشاهی نداری بیت سمان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر

کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست

گفت بادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و عدل تا رعیت در سایهٔ

دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی نکند جور

پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم

افگند پای ملک دیوار خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق

طبع نیامد و روی درهم کشید و وزیر را بند فرمود و بزندان

فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخواستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان مقرر گشت **قطعه** پادشاهی کو
روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوست دارش روز سختی
دشمن زور آور است ٭ با رعیت صلح کن واز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه
بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت ملک را
عیش ازو منغص شد و چاره نمی دانستند حکیمی دران کشتی
بود و گفت اگر فرمای من او را خاموش کنم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد از مویش

[illegible]

بگرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی
آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده
آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود
قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنان قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشت است حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است بیت فرقست میان آنکه
یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت هرمز تاج دار را
گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم
نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته اند شعر از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
واگر با چو او صد برای بجنگ نه بینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال

چشم پلنگ ازان مار بر آرد و پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
بود که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه بدولت
خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدن و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی
مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست
دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت رابیت درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که انچه در دلمست از درم فراز آید ، امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو
چشم وداع سر بکنید ، ای کف دست و پنجه و بازو همه تودیع
یکدیگر بکنید . بر من افتاده کار دشمن کام ، آخر ای دوستان گذر بکنید
روز کارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید حکایت سالی بر بالین
تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و دعا کرد و حاجت

خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند وآنانکه غنی ترند
محتاج ترند روبمن آورد و گفت ازآنجاکه همت درویشان است
وصدق نفس ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم
گفتش بر رعیت ضعیف رحمت تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم
ببازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهوده پخت و خیال
باطل بست زگوش پنبه بیرون آر و داد خلق بده واگر تو می ندهی داد
روز دادی هست مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز
یک جوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد بو حجاج بن یوسف
بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان

گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله
مسلمانان را مثنوی ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند
این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام
فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن ساعت خلق را نیازاری
قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش
برده به آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و
در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی بیرون بسرما خفته
بود و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست
غم ما هم نیست ملک را رحمت آمد و صره هزار دینار از روزن
بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم

که جامه ندارم ملک رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید و بدو فرستاد
درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و باز آمد
بیت قرار در کف ازادکان نکیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال ٭ در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش
بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید و انجا اصحاب فطنت
و خبرت کفته اند که از حدت بادشاهان بر حذر باید بود که غالب
همت ایشان بمعظمات مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکند مثنوی حرامش بود نعمت بادشاه ٭ که هنکام فرصت ندارد نکاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده کفتن مبر قدر خویش ٭ ملک
کفت برانید این کدای شوخ مبذر را که چندان نعمت باندک مدت
برانداخت ندانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان
شیاطین قطعه ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭٭ زود بینی کش بشب
روغن نباشد در چراغ ٭٭ یکی از وزرای ناصح کفت ای ملک مصلحت آنست

که چنین کس را وجه کفاف بتفاریق مُجری دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب
همت نیست که یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته
گردانیدن بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد
يعني
آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند بیت
مرغ جایی رود که چینه بود نه بجای برود که چه نبود حکایت یکی از پادشاهان
پیشین در رعیت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم
دشمن صعب روی نمود همه پشت برادند بیت چو دارند گنج از سپاهی
دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی از آنان که غدر کردند بامنش
دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله
و ناحق ناشناس که باندک مایه تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد
و حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بگویم معذور داری شاید که

که اسپهی جو بود و علف زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی
کند با او بجان عزیز جوانمردی نتوان کرد قطعه زر بده مرد سپاهی تا سر
بنهد، وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشاً
وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرای معزول شد و بحلقهٔ
درویشان در آمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک باری دیگر با او دل خوش
کرد و عمل فرمود و قبول نکرد و گفت معزول بنزدیک خردمندان به از
مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند، دندان سگ و دهان مردم
بستند، کاغذ بدریدند و قلم بشکستند، وز دست و زبان حرف
گیران رستند، ملک گفت ما را هر آینه خردمند کافی باید تا تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که به چنین کارها
تن ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد، که استخوان
خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر

صد

بجه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر
دشمنان در پناه دولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلص شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش
فروزد ٭ اگر یکدم درو افتد بسوزد ٭ افتد که ندیم حضرت سلطان
زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت
دهند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ٭ بازی و ظرافت بندیمان گذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد یک من آورد
و گفت که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم
بارها در دلم آید که باقلیم دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود

کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه خفت و کس

ندانست که کیست ، بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست ، باز از

شماتت اعدای اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی

مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** مبین آن بی حمیت را کر

هرگز ، نخواهد دید روی نیک بختی ، که آسانی گزیند خویشتن را زن و

فرزند بگذارد بسختی ، و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم

اگر بجاه شما جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد من بقیهٔ

عمر از عهدهٔ شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاهان

دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است

بدان امید درین بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش ، که خراج

زمین و باغ بده ، یا بتشویش و غصه راضی شو ، یا جگربند پیش

زاغ بنه ، گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی

نشنیدهٔ که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد

بیت راستی موجب رضای خداست ۵ کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اند چهار کس از چهار بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب

پاک است از محاسبه چه باک است بیت مکن فراخ روی در عمل اگر

خواهی ۵ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ۵ تو پاک باش و مدار

ای برادر از کس باک ۵ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت ان روباه

مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش

چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که

شتر را بسخره میگیرند کسی گفت ای سفیه لا یعلم ترا با شتر چه مناسبت

است و اورا با تو چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان بغرض

گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و یا تفتیش

حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد

وترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما مدعیان درکمینند

وحسودان کوشه نشین اکر انجه حسن سیرت تست بخلاف ان
تقریر کنند ودر معرض خطاب پادشاه افتی کرا دران حالت مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی وترک
ریاست کیری بیت بدریا در منافع بی شمار است ، وکر خواهی سلامت
برکنارست ، رفیق این سخن بشنید وروی درهم کشید وسخنهای
رنجش آمیز کفتن کرفت کر این چه عقلست وکفایت وفهم ودرایت
قول حکما درست که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره
همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف
یاری وبرادر خواندکی ، دوست آن دانم که کیرد دست دوست ، در پریشان حالی و
درماندکی ، دیدم که متغیر می شود ونصیحت من بغرض می شنود به نزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش
بکفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش
بدیدند وحسن تدبیرش بپسندیدند کارش ازان درکذشت

وبمرتبه برتر ازان مقرر شد نجم سعادتش همچنان در ترقی بود تا بر
اوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد
علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم قطعه ز کار بسته
میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمه حیات درون تاریکیست * شعر
الا لا تحزنن اخا البلیة * فللرحمن الطاف خفیة * قطعه منشین ترش از
گردش ایام که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد * دران مدت مرا با جمعی یاران
اتفاق سفر حجاز یعنی مکه افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم
حال چیست گفت همچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند
قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه * ستایش کنان دست بر بر نهند * وگر روز
گارش در آرد ز پای * همه عالمش پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت

گرفتار بودم تا درین هفته که مژده حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی
که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج
برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی مرده افکندش بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش
خراشیدن و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم و گفتم
قطعه ندانستی که بینی بند بر پای، چو در گوشت نیامد پند مردم، دگر ره
گر نداری طاقت نیشش، مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در
صحبت ما بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته و باطن بمعانی پیراسته
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین
کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی نامناسب حال درویشان کرد
ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریق
کفاف یاران مستخلص گردانم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش

داشتم بحکم آنکه گفته اند بیت در میر و سلطان وزیر را بی وسیلت مکرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب، این گریبان بگیرد و آن دامن، چندانکه
مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند و به اکرام در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت
بگذار که من بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای
این سخن است بیت گر بر سر و چشم من نشینی، نازت بکشم که نازنینی،
فی الجمله بنشستم و ز هر طرف سخن در پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام، که بنده
در نظر خویش خوار میدارد، خدای راست مسلم بزرگواری و حلم، که جرم
بیند و نان برقرار میدارد، حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد اسباب
معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید، دوند بدیدارش

[illegible] من العمل و هو المعصیه [illegible]

خلق از بسی فرسنگ ، تز اعمل امثال ما باید کرد ، که هیچ کس
نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملک زاده را گنج فراوان از پدر
میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود ،
بر آتش نه که چون عنبر ببوید ، بزرگی بایدت بخشندگی کن ، که دانه
تا نیفشانی نه روید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک
پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین
نباید که بوقت حاجت فرو مانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ، رسد
هر کدخدایرا برنجی ، چرا نستانی از هر یکی جوی سیم ، که گرد آید ترا هر
روز گنجی ، ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق رایش
نیامد و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک که چهل خانه گنج داشت

داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در
شکارگاهی صیدی کباب می کردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک
آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نماند و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت اول بنیاد ظلم اندر جهان اندک بوده است
هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک
خورد سیبی، برآرند غلامان او درخت از بیخ، به پنج بیضه که سلطان
ستم روا دارد، زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ بیت نماند ستمکار
بدروزگار، بماند برو لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کندی بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که خلق خدا را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همه خلق را
برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند لطیفه گویند که سرور جملهٔ حیوانات شیر است،
و کمترین جانوران خر، و به اتفاق خر باربر از شیر مردم در، مسکین خر ارچه

بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان وخران باربردار

به از آدمیان مردم آزار ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد

بشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدا بر تو ببخشد با خلق خدای کن نکویی   اور داشت

بدرستی او

که یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و گفت **بیت** نه هر که قوت بازو و منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند

که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود

نگه می داشت تا وقتی که ملک را بران مردم خشم گرفت و در چاهش

کرد درویش در آمد و آن سنگ بر سرش انداخت گفت تو کیستی

و بر من چرا زدی گفت فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من

زدی گفت چندین وقت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می

کردم اکنون که در چاهت دیدم غنیمت فرصت شمردم که گفته اند

مثنوی ناسزا را چو بینی بختیار ، عاقلان تسلیم کردند اختیار ، چون
نداری ناخن درنده تیز ، با بدان آن به که کم گیری ستیز ، هر که با پولاد بازو پنجه
کرد ، ساعد مسکین خود را رنجه کرد ، باش تا دستش ببندد روزگار ،،
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود که
اعادهٔ ذکر آن موجب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را
دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود
تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند ملک
پدر و مادرش را بخواند و نعمت بیکران راضی کردند و قاضی فتوی داد
که خون یکی رعیت ریختن از بهر سلامت نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد پسر کرد پسر سر برآورد سوی آسمان و بخندید ملک
گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادرم
بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان

صحت خویش در هلاک من می دارد بجز خدای تعالی پناهی نمی دانم

بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو میخواهم

داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و

گفت هلاک من اولیتر که خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید

و در کنار گرفت نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن هفته شفا

یافت قطعه همچنان در فکر آن دو بیتم که گفت ، پیلبانی بر لب دریای نیل ، زیر پایت

گر بدانی حال مور ، همچون حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث

گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر با او غرضی

داشت اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده

سر در پیش ملک بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون

تو پسندی رواست ، بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ، اما بموجب

آنکه پروردهٔ این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی

و اگر کشتن بنده را خواهی گشت باری بتاویل شرع بکش تا در قیامت

موافق نباشی ملک گفت تاویل شرع چگونه کنم گفت اجازت فرمایی

تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص بکشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید

وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند صدقه گور پدر این حرام

زاده را آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند گناه از طرف من است که قول حکما را درست

نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار، سر خود را بنادانی

شکستی، چو تیر انداختی در روی دشمن، حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجه

خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازوی در نظر ملک

حرکتی ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک

بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت

توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا، در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را، سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب او ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیت در زندان
بماند تا یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگواری نداشتند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایتش هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر اند و جواب نامه
را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید در حال جوابی
مختصر بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه
مطلع شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی
نعمت خود بی وفایی نتوان کرد که گفته اند بیت آن را که بجای تست هر دم کرمی

و فی بعض النسخ بیت ستمکش نکند گر کند عجب مشتیم

نازنینش بکشتن اشارکند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسند
آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه
بیازردم گفت ملک را درین خطایی نه بینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین
بود که مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق
مرنج، که نه راحت رسد ز خلق نه رنج، گرچه تیر از کمان همی گذرد، از کمان
دار بیند اهل خرد، از خدا دان خلاف دشمن و دوست، که دل هر دو در تصرف
اوست حکایت یکی ملوک عرب متعلقان دیوانرا گفت مرسوم فلان
را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه
حق جل و علا همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه،
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه، امید هست که برستندگان مخلص را، که نا

امید نگردند ز آستان آله مثنوی مغفری در قبول فرمانست ، ترک فرمان
دلیل حرمانست ، هر که سیمای راستان دارد ، سر خدمت بر آستان
دارد و حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و
توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت و گفت
بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ،، یا بومی هر که کجا نشینی بکنی ،،
قطعه زورت ار پیش میرود ،، با ما با خداوند غیب دان نرود ،، زورمندی مکن
بر اهل زمین ، تا دعایی بر آسمان نرود ، ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم
کشید و بدو التفاتی نکرد الکبر عز ~~اخذ~~ اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش
در مطبخ در هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش
بر خاکستر گرمش نشاند همان صاحب دل برو بگذشت شنیدمش
که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد
گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش ،
که ریش درون عاقبت سر کند ،، بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی

بهم برکند شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود **قطعه**
چه سالهای فراوان عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما بدستهای دیگر همچنین بخواهد
رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گیری سر آمده بود و سیصد و
شصت بند فاخر درین علم بدانستی هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر بگوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و پنهان کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را
با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که روزی پیش ملک گفت استاد
را فضیلتی که هست بر من از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه
بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با وی برابرم ملک ادب
از وی پسندید نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران

اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که کوهی اگر
آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از و
برتر است بدان یک بند غریب که از وی نهان داشته بود
با وی در آمد و بدو دست او را بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو
از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
دادند و جوانرا زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند زور
بر من دست نیافت مرا از علم کشتی دقیقهٔ بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم
و حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند نشنیده که چه گفته اند آنکه از پرورده خود
جفا دید قطعه یا وفا خود نبود درین عالم ۰ یا مگر کس درین زمانه نکرد ۰
کس نیاموخت علم تیر از من ۰ که مرا عاقبت نشانه نکرد ۰ حکایت

[illegible] زور آوران [illegible] دفع [illegible]

مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه [illegible]

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش را انجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات
نکرد پادشاه از انجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت
این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی گفت
ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو
دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است، گرچه نعمت بفر
دولت اوست، گوسفند از برای چوپان نیست، بلکه چوپان
برای خدمت اوست قطعه یکی امروز کامرانی بینی، دیگر را دل
از مجاهده ریش، روزکی چند صبر کن (باش بدل) تا بخورد، خاک
مغز سر خیال اندیش، فرق شاهی و بندگی برخاست، چو قضای
نوشته آمد پیش، گر کسی خاک مرده باز کند، نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه

گفت می‌خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت پندی بده گفت بیت

دریاب کنون که نعمت هست بدست ، کین دولت ملک میرود دست

بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست

که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش

ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای تعالی چنین ترسیدمی

که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبود امید راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی ، ور وزیر از خدای بترسیدی ، همچنان که از

ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن فرمان داد گفت ای

ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی گفت چگونه گفت

این عقوبت بر من بیک ساعت بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند رباعی

دوران بقا چون باد صحرا بگذشت ، تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ، در گردن او بماند و بر ما بگذشت ملک را

ملک را

نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت حکایت

وزرای وزرای نوشروان عادل را در مهمی مصلحت سخن گفتندی و اندیشه

میکردندی و هر یک بر وفق دانش خود رای میزدند ملک نیز همچنان

تدبیری می اندیشید بوزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در

خفیه گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت

بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همه کنان در مشیت الله

تعالی است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر

است که اگر خلاف آید بعلت متابعت او از معاقبت او ایمن باشیم

بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این ببباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی را حکایت کنند که گیسوان بافتی که من علویم و با

حیل باز گکول بیر میندی

قافله حجاز در آمد اندر شهر که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که

من گفته ام یکی از ندمای ملک دران سال از سفر دریا آمده بود گفت

من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت پدرش

نصرانی بود در ملاطیه پس علوی چگونه صورت بندد و شعرش

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که

چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم

اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن

چیست گفت ندانم این هم بسمع ملک رسیده است یا نه بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد ، دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ، جهان دیده گوید دروغ ، ملک

بخندید و گفت تا که عمر او بوده است ازین راست‌تر سخن نگفته است

بفرمود آنچه مامول اوست مهیا دارند حکایت آورده‌اند که یکی از

وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط

کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص

او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان

و بزرگان وکر سیرت خویش

حسن سیرت بافواه بگفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت

ز گناه

صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دلی دوستان

بدست آری · بوستان پدر فروخته به · پختن دیگ ~~بجشان~~ وانیک

خواهان را · هرچه رخت سراست سوخته به · با بد اندیش هم نیکویی

بانگ از زد کنند

کن دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید

پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام

مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد

یکی اشارت بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگر بمصادره و نفی و

حرب · سوف

هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی

تو نیز دشنام مادر ده ولی چندانکه از حد انتقام درگذرد آنگه ظلم از طرف

تو باشد **قطعه** نه مرداست آن بنزدیک خردمند · که با پیل دمان پیکار

جوید · بلی مرد آن کس است از روی تحقیق · که چون خشم آیدش باطل

نگوید **مثنوی** یکی را زشت خوی داد دشنام · تحمل کرد و گفت

ز بد خوی

ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم که عیب من

چو من ندانی **حکایت** با طایفهٔ از بزرگان در کشتی بودم زورقی

در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت

ملاح را بگیر هر دو را که ترا صد دینار بدهم ملاح تا یکی خلاص کرد دیگری

هلاک شد گفتم سبحان الله بقیت عمرش نبود مانده بود ازان سبب

در گرفتن او تاخیر افتاد و ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقینست

ولیکن میل خاطر من بر هانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان

مانده بودم این مرا بر شتر نشاند از دست آن دیگر تازیانه خورده

بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء

فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش کندرین ره خارها باشد

کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر

بودند در مصر یکی سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی

باری آن توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی

نکنی

از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا مذلت خدمت

رهایی یابی که حکما گفته اند نان خوردن و نشستن به که ~~کمر زرین بخدمت~~ شمشیر زر

شمشیر زرین بستن و بخدمت استادن **قطعه** بدست آهک تفته

کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف چه پوشم ~~صیف~~ چه شتا ای شکم خیره بنانی بساز

در قناعة

تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** کسی مژده پیش نوشیروان عادل

آورد که فلان دشمن ترا خدای تع برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن میگفتند درین

بحث بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگوئی

گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را

پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا در وی سخن گفتن حکمت

نیست **بیت** چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید

واگر بینم که نابیناه و چاه هست ، گر خاموش بنشینم گناه هست

حکایت هارون الرشید را چون پادشاه مصر مسلم گشت گفت بخلاف
ملک بدل

آن طاغی که بغرور ملک دعوای خدایی کرد نبخشم این مملکت را

مگر بکمترین بندگان آورده اند که غلامی داشت سیاه نام او

خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت

آن سیاه تا بحدی بود که وقتی حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته

بودیم باران بی وقت آمد همه تباه شد گفت ای ابلهان پشم

بایستی کاشتن تا تباه نشدی دانشمندی بشنید و گفت و بخندید

مثنوی اگر روزی بدانش بر فزودی ، ز نادان تنگ روزی تر

نبودی ، بنادان آن چنان روزی رساند ، که صد دانا درو حیران بماند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست ، جز بتایید آسمانی نیست

او فتاده است در جهان بسیار ، بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ، کیمیاگر

بغصه مرده و رنج ، ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی از ملوک را کنیزک

چنین آورده بودند خواست درحالت مستی مجامعت کند دختر ممانعت کرد
ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرین از پرده بینی
در گذشته بود و لب زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخرهٔ جنی از
طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گفتی تا قیامت
زشت روی بر وختمست و بر یوسف نکویی شخصی نه چنان کریه
منظر که زشتی خبر توان داد و انکه بغلش نعوذ بالله مردار بافتاب
مرداد آورده اند که سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک طلب کرد نیافت ماجرای
بگفتند در خشم رفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک استوار دست و
پای به بندند و از بام جوسق بخندق اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این
خطای نیست بلکه سایر بندگان و خدمتکاران به بخشش و انعام خداوندی
متعود ند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی

گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند شعر تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی
بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه
خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت او را هم بسیاه
بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خوردهٔ دهان گندیده
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر از تو بیشتر بود و چنین فتحی
میسر نشدی گفت چون خدای تعالی میسر کرد و هر مملکتی که گرفتم
رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم
شعر بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی
برد این همه هیچست چون میگذرد تخت و بخت

و امر

ابجنت

۱ و بجنت و امر و نهی و کردار، نام نیک رفتگان ضایع مکن، تا بماند نام

نیک پایدار باب دوم در اخلاق

درویشان حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی

در حق فلان عابد که دیگران در حقش بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهر

حالش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه هرکرا جامه

پارسا بینی، پارسا دان و نیک مرد انگار، ور ندانی که در نهادش

چیست، محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را

دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی بر زمین می مالید و می گفت

یا غفور یا رحیم تو دانی از ظلوم و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت

آوردم، که ندارم بطاعت استظهار، عاصیان از گنه توبه کنند، عابدان

رفان از عبادت استغفار، عابدان جزای عبادت خواهند، و بازرگانان

بطعنه وی را سخنها

غیب

بهای بضاعت، من بندهٔ امید آورده ام نه طاعت، و بدریوزه
آمده ام نه بتجارت، اصنع بما انت اهله **قطعه** کر کشتی ور جرم بخشی،
روی و سر بر آستانم، بنده را فرمان نباشد، هرچه فرمایی بر آنم، بر در کعبه
سایلی دیدم که همی کفت و میکریست خویشتن نکویم که طاعتم بپذیر قلم عفو
برکناهم کش **حکایت** عبدالقادر کیلانی رحمة الله علیه دیدم در حرم
کعبه روی بر حصبای نهاده و می کفت ای خداوند ببخشایی واکرچه
مستوجب عقوبتم مرا از نابینان برانکیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز میکویم، هر سحر که که یاد می آید، ای که هرکز فرموشت نکنم،
هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد
چندانکه جست چیزی نیافت دل تنک کشت پارسا را خبر شد کلیمی
که بر آن خفته بود در راه کذر دزد انداخت تا محروم نشود **شعر**

شنیدم

شنیدم که مردان راه خدای ۰ دل دشمنان را نکردند تنگ ۰ ترا کی میسر
شود این مقام ۰ که با دوستانت خلافست و جنگ بیت مودت اهل
صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت
میرند بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۰ بیگمان عیب تو پیش
دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا با ایشان مرافقت
کنم نگذاشتند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی
از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که در نفس خویش
این قدر قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار
شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین سخن که
شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان

برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت چه دانند
مردم که در جامه کیست، نویسنده داند که در نامه چیست،
بیت ظاهر حال عارفان دلق است، این قدر بس که روی در خلق
است، در عمل کوش و هرچه خواهی پوش، تاج بر سر بنه و علم
بر دوش، ترک دنیا و شهوت است و هوس، پارسائی
نه ترک جامه و بس، در کژاغند مرد باید بود، بر مخنث سلاح جنگ
چه سود، روز تا شب رفته بودیم شبانگاه بپای حصاری خفته
دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم
خود بغارت میرفت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد، جامهٔ کعبه را
جل خر کرد، چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود

ورخفتان

و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و گرفتار کردند
از آن تاریخ ترک صحبت گرفتم و طریق عزلت اختیار کردم که السلامة
فی الوحدة ، **شعر** چو از قومی یکی بی دانشی کرد ، نه که را منزلت ماند نه مه را
نبینی که گاوی در علف زار ، بیالاید همه گاوان ده را ، گفتم سپاس
و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از
صحبت فرید شدم بدین حکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این
نصیحت بکار آید **شعر** بیک ناتراشیده در مجلسی ، برنجد دل هوشمندان
بسی ، اگر برکهٔ پر از گلاب ، چو سگ در وی افتد شود منجلاب ،
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن
بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز بر
خاستند پیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق

وی زیادت کند **شعر** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو
میروی بترکستانست چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر باری در دعوت سلطان چرا طعام نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که حضرت
عزت را شاید **شعر** ای هنرهای نهاده بر کف دست ، عیبها
برگرفته زیر بغل ، تا چه خواهی خریدن ای مغرور ، روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع
زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب
چشم بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را
گفتم از اینان یکی سر بر نمی آرد که دوگانهٔ برای بگذارند چنان خواب

[illegible]

غفلت برده اند تو پنداری که مرده اند گفت ای پسر تو نیز اگر بخفتی

به از آنک در پوستین مردم افتی شعر نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد

پردهٔ پندار در پیش، وگر چشم خدابینی ببخشند نه بینی هیچ کس عاجزتر

از خویش، حکایت بزرگی در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش

مبالغه می نمودند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت من آنم که من

دانم شعر شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است، وز خبث باطنم

سر خجلت فتاده پیش، طاووس را برنگ و نگاری که هست، خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش، قطعه یکی از صلحاء جبل لبنان

که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق

در آمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید و

بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از

نماز پرداخت یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت
بگو آن چیست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب رفتی
و قدمت تر نشدی امروز درین یک قامت آب هلاک خواستی
شدن درین چه حکمت است شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت
و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجهٔ کاینات
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند و می ربایند انشا
من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شان اضل طریقا بوقد نارا ثم یطفی
فی بعض النسخ تو تیغ تار
برشته ولذاک ترانی محرقا وغریقا بیت دیدار می نمایی و پرهیز

للطرهذا
وان کان فی الوصال ای وان کان فی الفراق

میکنی، بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **شعر** یکی پرسید ازان گم کرده
فرزند، که ای روشن روان پیر خردمند، ز مصرش بوی پیراهن شنیدی،
چرا در چاه کنعانش ندیدی، بگفت احوال ما برق جهان است، دمی پیدا
و دیگر دم نهان است، گهی بر طارم اعلی نشینم، گهی بر پشت پای خود نبینم،
اگر درویش بر حالی بماندی، سر دست از دو عالم برفشاندی،

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند بطریق وعظ همی گفتم با جماعتی
افسردهٔ دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد
و آتش گرم من در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز
در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
بودم که میگفتم دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که از وی دورم

چکنم باکه توان گفت که دوست در کنار من و من از وی مهجورم من از شراب
این سخن مست و فضله، قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و
دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضورند و نزدیکان
بی بصر دور شعر فهم سخن گر نکند مستمع، قوت طبع از متکلم مجوی، فسحت
میدان ارادت بیار، تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت در بیابان مکه پای
رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار پای
مسکین چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم

بر لب دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها

دران می بود و دم بدم شکر باری تعالی میگذارد که بمصیبتی گرفتارم نه

بمعصیتی **شعر** گر مرا بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی دران دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم

باشد **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

حاکم فرمود تا دستش قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل

کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی راست

است ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید

که الفقیر لا یملک شیئا هرچه آن درویشان است وقف محتاجان

است حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ

آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند

آمده

نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان

مکوب شعر چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست

برکن دوستان را پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسای را

دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت آری هرگاه که خدای را

فراموش کنم شعر هر سو دود آن کس که از در خویش براند، وآن را که

بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید

پادشاهی در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که سبب

درجات آن چیست وموجب درکات این چه که ما بخلاف

آن می پنداشتیم گفت آن پادشاه بارادت درویشان در بهشت

است واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر دلقت

بچه کار آید و تسبیح ومرقع، خود را ز عملهای نکوهیده بری دار، حاجت

بکلاه برکی داشتنت نیست ، درویش صفت باش وکلاه تتری دار ،

حکایت پیادهٔ سرو پا برهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ما شد ومعلومی نداشت وخرامان می رفت ومیکفت نه بر اشتر سوارم نه چون خر بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود وپریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده وعمری می کذرانم اشتر سواری کفتش ای درویش کجا روی بازکرد که بسختی بمیری نشنید وقدم در بیابان نهاد وبرفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانکررا اجل فرا رسید ودرویش ببالینش فراز آمد وکفت ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی

شعر شخصی همه شب بر سر بیمار کریست ، چون روز شد او بمرد وبیمار بزیست ، ای بسا اسب تیزرو که بماند ، که خر لنگ جان بمنزل برد ، بس که در خاک تن درستان را ، دفن کردند وزخم خورده نمرد ،

حکایت عابدی را بادشاه طلب کرد عابد اندیشید که داروی
بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند
آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد بیت ای انکه چون پسته
دیدمش همه مغز • پوست بر پوست بود همچو پیاز • پارسایان روی
در مخلوق • پشت بر قبله می کنند نماز • چون بنده خدای خویش خواند • باید
که بجز خدای نداند حکایت کاروانی را در مملکت یونان بزدند
زمین
ونعمت بی قیاس بردند کاروانیان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را
شفیع آوردند سودی نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان
گفتش کلمهٔ چند از موعظت و حکمت چنانکه دانی با ایشان بگوتی
باشد که طرفه از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت
دریغ

ضایع

ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن شعر آهنی را
که موریانه بخورد، نتوان برد ازو بصیقل زنگ، با سیه دل چه سود گفتن
وعظ، نرود میخ آهنین در سنگ، همانا جرم از طرف ما بوده است
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که خاطر خیر مسکین بلا
بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ▪ بده وگرنه ستمگر
بزور بستاند حکایت چندانکه شیخ اجل ابوالفرح شمس الدین خوارزمی
رحمة الله علیه مرا ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم
یاد آمدی گفتمی شعر قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را، محتسب
گر می خورد معذور دارد مست را، تا شبی بمجمع قومی رسیدم و دران میان

[illegible]

مطربی دیدم بیت کوئی رک جان می کسلد نغمه ناسازش ناخوشتر
از آوازه مرک پدر آوازش کاهی انکشت حریفان از و در کوش و کاهی
برلب که خاموش نه بپند کسی در سماعت خوشی مکر وقت رفتن که دم
درکشی چون باواز آمد آن بربط سرای کتخدا را کفتم از بهر خدای زیبقم
درکوش کن تا نشنوم یا درم بکشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران
را شبی بچند مجاهده بروز آوردم شعر مؤذن بانک بی هنکام برداشت
نمی داند که از شب چند کذشتست درازی شب از مژکان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نکشتست بامدادان بحکم ضرورت دستاری
از سر و دیناری از کمر بکشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش کرفتم
و بسی شکر کردم یاران ارادت من در حق وی بر خلاف عادت
دیدند زبان تعرض دراز کردند که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی

یهاج الی الصوت الاغانی یطیبه فانت مغن ان سکت
قطعه

وقتها مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف و قراضه
در دف نبوده است شعر راست چون بانگ از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست بیت مرغ ایوان زهول او بپرید مغز را
برد و خلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنید
که مرا کرامات او ظاهر شده است گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف
گردان تا منش هم تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار کنم گفتم بعلت
آنکه شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی بر سمع قبول من نیامدی امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین
بقعه رهبری کرد تا بدست این قوم توبه کردم که بقیت زندگانی گرد
سماع نگردم و مخالطت نکنم بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است

ابتداء یعنی نام مقامهاست

از ضجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که

آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن

پرهیز کردم **شعر** نگویند از سر بازیچه حرفی ، کز آن پندی نگیرد صاحب هوش ،

وگر صد باب حکمت پیش نادان ، بخوانی آیدش بازیچه در گوش ،

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر

در نماز استادی و ختم قرآن کردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر

نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر بودی **بیت** اندرون از طعام

خالی دار ، تا درو نور معرفت بینی ، تهی از حکمتی بعلت آن ، که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه او داشت

تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و

ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد

زبان

زبان طاعنان همچنان دراز بود در حق او که بر قاعدهٔ اوّل است
وزهد و صلاحش نا مقبول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب
خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها
نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان
مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که به از آنی
که پندارندت چند گوئی که اندیش و حسود عیب جویان من مسکین
اند که بخون ریختنت برخیزند و ربه بد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مرا
که حسن ظن خلایق در حق من بکمالات و من در عین نقصان روا
باشد اندیشه بردن و غم خوردن شعر گر آنها که می گفتمی کردمی نیکو
سیرت و پارسا بودمی إنّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ جِيرَانِي وَاللهُ يَعْلَمُ بِأَسْرَارِي وَإِعْلَانِي
آمین

در بسته بروی خود ز مردم، تا عیب نگسترند ما را، در بسته

چه سود عالم الغیب، دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ

گله کردم که فلان در حق من بفسادی گواهی داده است گفت بصلاحش

خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال، بنقص تو گفتن نیابد مجال،

چو آهنگ بربط باشد مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال،

حکایت یکی از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف چیست

گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت و بمعنی جمع و کنون

خلقی بظاهر جمع اند و بمعنی پراکنده چو هر ساعت از تو بجایی رود دل،

بتنهایی اندر صفایی نبینی، ورت مال و جاهست و زرع و تجارت،

چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت وقتی در سفر حجاز

طایفهٔ جوانان صاحب دل همدم بودند و هم قدم و وقتها زمزمه کردندی

و پیشهای محققانه بگفتندی عابدی بر سبیل منکر حال درویشان و بیخبر
از درد دل همراه ما بود چون بنخلهٔ بنی هلال رسیدیم کودکی سیاه از حی
عرب بدر آمد و گفت باواز بلند که مرغ از هوا در آوردی اشتر عابد را
دیدم که در رقص آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ اثر نمی کند **بیت** دانی که چه گفت
مرا آن بلبل سحری، تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری، اشتر بشعر عرب در حالتست
و طرب، گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری، بذکرش هر چه بینی در خروش
است، دلی داند درین معنی که گوش است، نه بلبل بر گلش تسبیح
خوانیست، که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک عرب
مدت عمرش سپری آمده بود و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که هر که
در شهر آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید

وعند هبوب الناشرات على الحمى تميل غصون البان لا الحجر الصلد

بامدادان نخستین کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود
وخرقه برخرقه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت
بجای آوردند وتاج برسرش نهادند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزاین
بدو کردند مدتی ملک براند تا بعضی ازامرای دولت گردن از طاعت
او بپیچیدند وملوک آن طرف بمنازعت او برخاستند وبمقاومت
لشکر آراستند فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند وبرخی اطراف
بلاد ازقبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین وی
بود ازسفر باز آمد واورا درچنان مرتبه دید وگفت منت خدای
راعز وجل که گلت ازخار وخار ازپای بدر آمد وبخت بلندت یاوری
کرد واقبال رهبر تا بدین پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً شکوفه

گاه شکفته و گاه خوشیده **بیت** درخت وقتی برهنه است

و وقت پوشیده، ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار، که آب

چشمهٔ حیوان درون تاریکیست، گفت ای عزیز من تعزیتم کن چه جای

تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش

جهانی دارم **شعر** اگر دنیا نباشد دردمندیم، و اگر باشد بمهرش پای بندیم

جهانی زین درون آشوب ترنیست که رنج خاطرست ار هست و ور

نیست **بیت** مطلب گر توانگری خواهی، جز قناعت که دولتیست

هنی، گر غنی زر بدامن افشاند، زنهار تا نظر در ثواب او نکنی، کز بزر

گان شنیده ام بسیار، صبر درویش به که بذل غنی، اگر بریان کند بهرام

گوری، نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** ابو هریره رضی الله عنه

هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی

غبّا تزد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحب دلی
بشنید و گفت بدین خوبی که آفتاب را است نشنیده‌ام
که کسی او را دوست گرفته است و عشق ورزیده گفت از برای آنک
هر روز میتوان دیدن مگر بزمستان که محجوبست و محبوب بیت
بدیدار مردم شدن عیب نیست ٭ ولیکن نه چندانک گویند بس ٭ اگر خویشتن
را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان
را باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیار نبود و بزهٔ
آن بر من ننوشتند شما هم بکرم معذور دارید که راحتی بمن رسید شعر
شکم زندان باد است ای خردمند ٭ ندارد هیچ عاقل باد در بند ٭ چو باد اندر شکم
پیچد فرو هل ٭ که باد اندر شکم باریست بر دل ٭ حریف ترش روی ناسا

کار، چو خواهد شدن دست پیش مدار **حکایت** از صحبت یاران
دمشقم ملالتی رسید (پدید آمد صح) سر بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار
گل بداشتند تا یکی از روسای حلب که سابقهٔ معرفتی که میان ما بود
بدید و بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم **شعر** همی گریختم از مردمان
بکوه و بدشت، که از خدای بنودم بدیگری پرداخت، قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت، که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت، پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان، بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از قید
فرنگ خلاص داد و با خویشتن بحلب آورد و دختری داشت بنکاح
من درآورد بکابین صد دینار مدتی برین برآمد دختر ستیزه روی و نافرمان
بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص کرد **شعر** زن بد در سرای مرد نکو،

هم درین عالم است دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا

عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی

که پدر من ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم آری من آنم که پدر تو مرا

از قید فرنگ بده دینار خرید و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد

شعر شنیدم گوسفندی را بزرگی ، رهانید از دهان و دست گرگی ، شبانگه

کارد بر حلقش بمالید ، روان گوسفند از وی بنالید ، که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابد عالی

را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات

و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون

اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او مجری دارند تا بار

عیال از دل او برخیزد شعر ای گرفتار پای بند عیال ، دگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت، بازت آرد ز سیر در ملکوت، همه روز اتفاق

می سازم، که به شب با خدای پردازم، شب چو عقد نماز می بندم، چه خورد

بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام سالها در بیشه ریاضت

کشیدی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک

وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آیی تا از برای تو مقامی بسازم

که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما

مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

و روی برتافت یکی از وزرا گفت پاس خاطر ملک را روا باشد

که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفای وقت

عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است عابد بشهر اندر

اندر آمد بستان سرای خاص ملک را به وی پرداختند مقامی دلگشای روان

روان آسای شعر کل سرخش چو عارض خوبان، سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز، شیر نا خورده طفل دایه هنوز، ملک در حال

کنیزک خوب روی مشتری منظر ماه پیکر بفرستاد شعر ازین مه پاره عابد

فریبی، صورت طاوس زیبی، که بعد از دیدنش صورت نه بندد

وجود عابدان را شکیبی، همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

بفرستاد شعر دیده از دیدنش نگشتی سیر، همچنان کز فرات مستسقی

هلک الناس حوله عطشا، و هو ساقی یری و لا یسقی عابد ان لقمهٔ لذیذ

خوردن گرفت و کسوت نظیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات و حلا

وات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن گرفت و خردمندان

گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش، مرغ زیرک بحقیقت منم

امروز

امروز و فردای فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد که گفته
اند شعر هر که هست از فقیه و پیر و مرید ۰ وز زبان آوران پاک نفس ۰
چون بدنیای دون فرود آمد ۰ بعسل در بماند پای مگس ۰ باری ملک دیگر
بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ
و سفید گشته و فربه برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش استاده بر سلامت
حالش شادمانی کردند و از هر دری سخن در پیوستند
تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من دو طایفه را دوست دارم کسی
را اندازم یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر
بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که هر دو طایفه را
احسان کنی گفتا چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا

چیزی مده تا زاهد باشند شعر خاتون هو خوب صورت و پاکیزه روی
نقش و نگار و خاتم و فیروزه گو مباش درویش نیک سیرت فرخنده
رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این سخن. پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر این کار من بر آید بمراد من چندین درم بر زاهدان تفرقه کنم چون حاجتش
بر آمد و وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ
درم داد که بر زاهدان صرف کند گویند غلام عاقل بود و هوشیار همه روز
بگردید و شبانگاه باز آمد و کیسهٔ درم را بوسه داد و پیش ملک
بنهاد و گفت زاهدان را نیافتم چندانکه جستم ملک گفت این
چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهد بیش است
گفت ای خداوند آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست

ملک

ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانک که مرا در حق خدا پرستان ارادت
است و اقرار مر این شوخ چشم را عداوت است و انکار و حق بجانب
اوست نه زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر از وی یکی بدست آر **حکایت**
یکی از علمای راسخ را پرسیدند از نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر
و فراغ عبادت می ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان می نشینند
حرام **شعر** نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان نه کنج عبادت
برای نان **حکایت** درویشی بمقامی در آمد که صاحب دل آن بقعه کریم
النفس بود و طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هر یکی بذلهٔ
و لطیفهٔ چنانک رسم ظریفان است می گفتند درویش راه بیابان کرده
بود و مانده شده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت
گفت مرا چون دیگران فضلی و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت

از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه
در برابرم سفرهٔ نان همچو عزب بر در حمام زنان یاران بخندیدند و سفره پیش
آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی کنند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته در سفرهٔ من گو
مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را گفت
چه کنم که از خلق برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان پریشانی همی شود گفت هرچه درویشانند ایشا
ن را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه تا هرگز گرد تو
نگردند شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا
در چین فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در
من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار

ببینت

بیت ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس ٭ چون بگوید نگیرد اندر کس ٭ عالم
آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند قوله تعالی أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ
بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ شعر عالم که کامرانی و خودپروری کند ٭ او خویشتن گم
است که را رهبری کند ٭ پدر گفت ای پسر این خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل
افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من آرید زن
فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس
واعظ چون کلبهٔ بزاز است تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا
تا ارادتی نیاری سعادتی نبری شعر گفت عالم بگوش جان بشنو

ورنماند بگفتنش کردار   باطل است آنکه مدعی گوید   خفته را خفته

کی کند بیدار   مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشته است پند بر دیوار

شعر   صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه   بشکست عهد صحبت

اهل طریق را   گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود   تا اختیار کردی

ازان این فریق را   گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج   واین

جهد میکند که بگیرد غریق را   حکایت   یکی بر سر راه مست خفته بود

وزمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح

او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا

مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا   شعر   متاب ای پارسا روی از

گنه کار   به بخشایندگی در وی نظر کن   اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن   حکایت   طایفهٔ رندان بخلاف

درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدن
شکایت بی طاقتی پیش پیر طریقت بردند که چنین حالتی رفت
گفت ای فرزندان خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام **شعر**
دریای فراوان نشود تیره بسیلی ، عارف که برنجد تنک آبست
هنوز ، گر گزندت رسد تحمل کن ، که بعفو از گناه پاک شوی ، ای
برادر چو عاقبت خاک است ، خاک شو پیش از آنک خاک شوی ،

حکایت این حکایت بشنو که در بغداد ، رایت و پرده را خلاف افتاد ،
رایت از گرد راه و رنج رکاب ، گفت با پرده از طریق عتاب ،
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ، بندهٔ بارگاه سلطانیم ، من ز خدمت
دمی نیاسودم ، گاه و بیگاه در سفر بودم ، تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار

تنگ [illegible]

نه بیابان و گرد باد و غبار ، قدم من بسعی پیشتر است ، ب چرا عزت
تو بیشتر است ، تو بر بندگان مه روی ، با کنیزکان یاسمن بوی ،
من فتاده بدست شاگردان ، بسفر پای بند و سرگردان ، گفت من سر بر آستان
دارم ، نه چو تو سر بر آسمان دارم ، هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی
را بهم برآمده دید و در خشم رفته و کف بر دماغ آورده
پرسید که این را چه حالتست گفتند فلان او را دشنام داده
است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر می دارد و طاقت سخن
نمی آرد شعر لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ، عاجز نفس فرومایه
چه مردی چه زنی ، گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ، مردی آن
نیست که بزنی مشتی بر دهنی بیت اگر خود بر درد پیشانی پیل

نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست ،، بنی آدم سرشت از خاک دارد

اکر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرکی را پرسیدم از سیرت اخوان

صفا کفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران را بر مصالح خود مقدم دارد و حکما کفته اند

برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است شعر همراه اکر شتاب

کند همره تو نیست ، دل در کسی مبند که او دل بستهٔ تو نیست ، چون خویش را

نبود دیانت و تقوی قطع رحم به از مودت قربی یاد دارم که مدعی

درین بیت بر من اعتراض کرد و کفت حق تعالی در کلام مجید نهی کرده

است و بمودت ذو القربی فرموده است و آنچه تو کفتی مناقض آنست

کفتم غلط کردی که موافق آنست که وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس

لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیکانه از خدا باشد ، فدای یک

تن بیکانه که آشنا باشد حکایت منظوم پیر مردی در بغداد ، دختر خود را

لطیف

لطیف

بکفش دوزی داد مردک سنگ دل چنان بگزید لب دختر که
خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و
پرسیدش کای فرومایه این چه دندان است چند خواهی لبش نه انبان است
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد
در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت
او رغبت نمی نمود شعر زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند
که دران تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن
کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که بینا

شود و دختر را طلاق دهد **مصراع** شوی زنی زشت روی نابینا به

حکایت بادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان فراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا
بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و در قیامت بهتر

شعر اگر کشورگشای کامران است ، و اگر درویش حاجتمند نان است
دران حالت که این و آن خواهد مرد ، نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ، گدای بهتر است از پادشاهی

ساعت خواهند

ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن
دل زنده است و نفس مرده است **شعر** نه آنکه در دعوی نشیند
از خلق ، وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ، که گر زکوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد ، طریق درویشان ذکر است

وسکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدین صفتها که گفتیم باشد موصوفست درویش است
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که
روز تا بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است
اگرچه در عباست شعر ای درونت برهنه از تقوی کز برون
جامهٔ ریا داری دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست
گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست
جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم گر بی هنرم وگر هنرمند لطفست و امیدم

از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ
کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسمیست که مالکان تحریر
ازاد کنند بندهٔ پیر ای بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی راه کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر
بتابد زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت
بهتر است یا شجاعت گفت آنرا که سخاوت هست بشجاعت
حاجت نیست شعر نوشته است بر گور بهرام گور که دست
سخا به که بازوی زور گرفتیم عالم بمردی و زور ولیکن نبردیم با خود
بگور نماند نام بلندش به نیکوی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور باب سیم در فضیلت
قناعت حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگشت
و می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را

قناعت رسم سوال از جهان برخواستی بیت ای قناعت
توانگرم گردان، که ورای تو هیچ نعمت نیست، کنج صبر اختیار لقمان
است، هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر
بودند یکی علم آموختی و آن دگر مال اندوختی عاقبت آن علامهٔ عصر
گشت و این عزیز مصر شد باری این توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت ماندهٔ گفت ای برادر شکر این نعمت بر من افزونتر
است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و
هامان یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند، نه زنبورم
که از نیشم بنالند، کجا خود شکر این نعمت گذارم، که زور
مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را دیدند که در آتش فاقه
همی سوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسلی خاطر خود بدین

بیت میکرد شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ، که بار
محنت خود به که بار منت خلق ، کسی گفت چه نشینی که فلان کس
درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانک هست وقوف
یابد پاس خاطر عزیزان نگاه دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
که در درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن شعر هم رقعه
دوختن به و الزام کنج ، صبر بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا بعقوبت در دوزخ برابر است ، رفتن بپای مردم همسایه
در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی از و معالجه
در نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را

برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی
نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورده شود خواجه علیه الصلوة
والسلام فرمود که این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نکردد
چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند
حکیم گفت موجب تن درستی همین است زمین خدمت ببوسید
وبرفت شعر سخن آنکه کند حکیم آغاز \ یا سر انکشت سوی لقمه دراز
کرز ناکفتنش خلل زاید \ یا ز نا خوردنش بجان آید \ لاجرم حکمتش
بود گفتار \ خوردنش تن درستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیم عرب پرسیدند که روزی چه مایه
طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت بود گفت این
قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت

55

آنکه

حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه بر آن زیادت کنی تو حمال

مثنوی خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ❁ تو معتقدی که زیستن

از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر بودند یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگر

قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بدر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار

آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد

که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم

درین تعجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی این

یک بسیار خوار بوده است و طاقت بی نوایی نیاورده بچون سختی

دید هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بوده است لاجرم برعادت

خویش صبر کرد و جان بسلامت برد **مثنوی** چو کم خوردن طبیعت شد

کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد، وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد، حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی از بسیار خوردن
که سیری مردم را رنجور کند پسر گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی بودن گفت اندازه نگه دار کلوا واشربوا
ولا تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید،
ونه چندانک از ضعف جانت برآید، با آنک در وجود طعام است
حظ نفس، رنج آورد که بیش طعام از قدر بود، گر گلشکر خوری
بتکلف زیان کند، ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را
گفتند دلت چه میخواهد گفت آنک دلم هیچ نخواهد شعر معده چو پر گشت
وشکم درد خواست، سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را
درمی چند بر صوفیان جمع آمده بود و بواسطهٔ آن هر روز مطالبه کردی و سخنهای

با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته ظاهر همی بودند و از
تحمل چاره ندیدند صاحب دلی دریافت و گفت نفس را (خاطر) وعده دادن
بطعام آسان تر است که بقال را بدرم ترک احسان خواجه اولیتر که
احتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوان مردی را در جنگ تاتار جراحت هولناک رسید
کسی گفت فلان بازرگان داروی نوش دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد
گویند بازرگان ببخل معروف بود شعر بجای نانش اندر سفره بودی (نوشدارو نسخه)
آفتاب تا قیامت روز روشن کس (ندیدی) در جهان جوانمرد گفت اگر نوش
دارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد سود کند یا نکند باری خواستن
از و زهر قاتل است بیت هر چه از دونان بمنت خواستی در تن
افزودی و در جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل

با آب روی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی به از شیرینی از دست ترش
روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت بگفت یعنی
حال خویش روی از توقع او درکشید و تعرض سوال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو
که عیش برو نیز تلخ گردانی ، بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ، فرو
نه بندد کار گشاده پیشانی ، آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت
کرد و بسیار از ارادت (کم کرد صح) و مودت معهود برقرار ندید و گفت شعر
نانم افزود و آب رویم کاست ، بی نوایی به از مذلت خواست حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمت بی قیاس دارد اگر بر حاجت

تو

57

تو مطلع کردد هما ناکه در قضای آن توقف روا ندارد کفت من او را

ندانم کفت منت رهبری کنم دست کرفت و بمنزل آن شخص

برد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته و ابرو درهم کشیده

برکشت و سخن نکفت کسی کفت چه کردی کفت عطای او را بلقای

او بخشیدم بیت مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از بدش

فرسوده کردی اکر کوئی غم دل با کسی کوی که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه بدید آمد عنان طاقت خلق

از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل

زمین در آسمان پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و

ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش عجب

که دود دل خلق جمع می نشود که ابر کردد و آب دیده بارانش

خوبی

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او
گفتن ترک اولیتر است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال
هم در گذاشتن نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار
کردیم که اندکی دلیلی بسیاری بود و مشتی دلیل خرواری شعر گر تتر بکشد
آن مخنث را • تتری را دگر نباید کشت • چند باشد چو جسر بغدادش •
آب در زیر و آدمی در پشت • در چنین سالی آن شخص که یک طرف
از نعت او شنیدی نعمتی بیکران داشت تنگ دستان را سیم
دادی و مسافران را سفره نهادی و درویشان که از جور فاقه بجان
آمده بودند آهنگ دعوت او کردند سر از موافقت باز
زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی بمیرد
اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار

کر فریدون شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچکس مشمار پرنیان
و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را
گفتند از خود بزرک همت‌تر در جهان کسی دیده‌ئی یا شنیده گفت
بلی روزی چهل اشتر قربان کرده بودم امرای عرب را بگوشهٔ
صحرای بیرون رفته خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده بود
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلق بر سماط او جمع آمده اند **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد انصاف من او را
بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم **حکایت** موسی علیه السلام
درویشی را دید از برهنگی بریک اندر شده گفت ای موسی
دعا کن تا خدای تعالی جل جلاله مرا کفافی دهد که از بی نوائی بجان
آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد پس از چند روز که از مناجات

باز آمد خلقی انبوه دید بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند
خمر خورده است و عربده کرده و کسی کشته اکنون قصاصش فرموده
اند که لطیفان گفته اند بیت اگه مسکینست اگر قادر شود
بس خیانتها کز و ظاهر شود کربه مسکین اگر بر داشتی تخم گنجشک
از جهان برداشتی عاجز باشد که قدرت دست یابد برخیزد و دست
عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار نمود قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض الآیة بیت سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد
بضرورت سرش آن نشنیدی که حکیمی گفت مور همان به که نباشد
پرش ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل
لم یطر بیت پدر را عسل بسیار است و لیکن پسر گرمی دارست

مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت
اعتبار گویند
بهندستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است
و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفر دیگرم در
پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم و
قناعت گزینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم
و دیبای رومی بهند و بولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد
یمانی بشیراز و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین ماخولیا چندان فرو گفت ای سعدی تو نیز از اینها که
دیدهٔ یا شنیدهٔ چیزی بگو گفتم شعر آن شنیدستی که روزی

تا جوی در بیابان بیفتاد از ستور، گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مال داری را شنیدم که بخیلی
چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
[margin: درهم]
و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن که نانی بجانی از دست
نداد ی و گربهٔ ابو هریرة رضی الله عنه را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده
و سفرهٔ او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر
در گرفته و خیال فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد
مخالف کرد کشتی بر آمد چنانک گفته اند **قطعه** با طبع ملولت چه کند دل که
نسازد، شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی، دست دعا بر آورد و فریادی
بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را، وقت دعا بر خدا وقت
کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان، خویشتن هم تمتعی برگیر،
چونک این خانه از تو خواهد ماند، خشتی از سیم و خشتی از زر گیر،
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بقیت مال
او توانگر شدند و جامهای کهن برگ او بدریدند و خز و دیبا برای پوشیدن
بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان برباد پای روان و غلام در
پی دوان با خود گفتم قطعه وه که گر مرده باز گردیدی، بمیان
قبیله و پیوند، رد میراث سخت تر بودی، وارثان را ز مرگ خویشاوند،
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت
بخور ای نیکو سیرت و سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت
صیاد ضعیف را ماهی قوی در دامش افتاد و طاقت ضبط آن نداشت

ماهی براو غالب آمد ودام از دستش در ربود وبرفت شعر شد
غلامی که آب جو آورد ۀ آب جو آمد وغلام ببرد ۀ دام هر بار ماهی آوردی ۀ ماهی
این بار آمد ودام ببرد دیگر صیادان حیف خوردند وملامتش کردند که چنین
صیدی در دام تو افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران
چه توان کرد مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود وصیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل بر خشکی نمیرد بیت دست
وپا بریده هزار پای را بکشت صاحب دلی برو بگذشت وگفت سبحان
الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست وپای
نتوانست گریخت مثنوی چو آید ز پی دشمن جان ستان ۀ ببندد اجل
پای مرد دوان ۀ دران دم که دشمن پیاپی رسید ۀ کمان کیانی نشاید
کشید حکایت ابلهی را دیدم سمین وخلعتی در بر ثمین ومرکب تازی

در زیر وقصب مصری برسر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این
دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که باب زر
نوشت است قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار **قطعه**
بآدمی نتوان گفت ماند حیوان، مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش،
بگردی در همه اسباب و ملک هستی او، که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش **قطعه**
شریف اگر متضعف شود خیال مبند، که پایگاه بلندش ضعیف خواهد
شد، ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد، گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
حکایت دزدی گدای را گفت شرم نداری از برای جوی سیم دست
پیش هر لئیم دراز کنی گفت **بیت** دست دراز پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند از دهر مخالف
بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بفغان آمده شکایت

پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت
بازوان دامن کامی بدست آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان
گفته دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است **بیت**
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور، کوشش بی فایده است
وسمه بر ابروی کور **بیت** اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد، هنر
بکار ناید چو بخت بد باشد، چه کند زورمند وارون بخت، بازوی
بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال

و مکسب

ومکتسب ومعرفت یاران وتجربهٔ روزکار چنانکه سالکان طریقت
کفته اند **نظم** تا بدکان وخانه درکروی هرکز ای خام آدمی نشوی
پدر کفت ای پسر منافع سفر برین نمط که بیان کردی بی شمار است
ولیکن مسلّم پنج طایفه راست **اول** بازرکانی را که با وجود نعمت ومکنت
غلامان وکنیزکان دلاویز وشاکردان چابک دارد وهر روز بشهری
وهر شب بمقامی وهر دم بتفرجکاهی از نعیم دنیا متمتع می شود **قطعه** منعم
بکوه ودشت وبیابان غریب نیست، هر جا که رفت خیمه زد وخوابکاه
ساخت، وآن را که بر مراد دنیا نیست دست رس، در بوم زادهٔ خویش
غریب است **دوم** عالمی که منطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند واکرام کنند **قطعه** وجود مردم دانا مثال
زر وطلاست، که هر کجا که رود قدر وقیمتش دانند، بزرگ زادهٔ نادان

بشهرها ماند که در دیار غربتش هیچ نشناسند سیوم خوب رویی
درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند و صحبت او را غنیمت شناسند
و خدمتش را منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر و
پدر پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت
از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس جمالی دارد هر کجا بنشیند
پای نهد دست ندارند پیشش نظم چون در پسر موافقی و دلبری
بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدفش
در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی
که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس

بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت و مشاطرت او رغبت نمایند شعر سمع الی حسن الاغانی، من ذی الذی جس المثانی، چه خوش باشد آواز نرم حزین، بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیبا است آواز خوش که آن حظ نفس است واین قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نانی ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند قطعه بغریبی رود از شهر خویش، سختی و محنت نبرد پینه دوز، ور بخرابی فتد از مملکت، گرسنه خسپد ملک نیم روز، چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسی نام و نشانش نشنود چنانکه گفته اند قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست، بغیر مصلحتش رهبری کند ایام، کبوتری که دگر

آشیان نخواهد دید، قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام، پسر گفت
ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب
دخول آن احتراز واجب قطعه رزق اگرچند بی گمان برسد، شرط عقلست
جستن از درها، ورچه کس بی اجل نخواهد مرد، تو مرو در دهان اژدرها،
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در فکنم مصلحت آنست
که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه چون مرد برافتاد
ز جای و مقام خویش، دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست، شب هر توانگری
بسرایی همی رود، درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست، او را مقام و منزل
چه حاجت است، هر کجا که میرود ملک خدای اوست، این بگفت و همت
خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و بهنگام رفتن شنیدندش که می گفت

بیت هنرور که بختش نباشد بکام ٭ بجایی رود کش ندانند نام ٭ تا برسید
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت
بیت سهمگین آبی که مرغ آبی در وایمن نبودی ٭ کمترین موج آسیاسنگ از کنارش
در ربودی ٭ گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته
جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
و گفتند قطعه بی زر نتوانی که کنی بر کسی زور ٭ ور زر داری بزور محتاج نه ٭ ملاح
بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت قطعه زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ٭
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ٭ جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست
که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که بدین جامه که پوشیده ام قانع
شوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره
دیدهٔ هوشمند ٭ درآرد طمع مرغ و ماهی به بند ٭ چندانکه دست جوان بریش و گریبان

ملاح رسید او را بخود کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد تا پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که
با او مصالحت کنند و باجرهٔ کشتی مسامحت نمایند که کُلُّ مُدَارَاةٍ صَدَقَةٌ
مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار ٭ که سهلی ببندد در کارزار ٭ لطافت کن
آنجا که بینی ستیز ٭ نبرد قز نرم را تیغ تیز ٭ بشیرین زبانی و لطف و خوشی ٭
توانی که پیلی بموئی کشی ٭ بعذر ماضی در قدمش او فتادند و بوسهٔ چند بنفاق
بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خلل هست
یکی از شما که دلاورتر است باید که برین ستون رود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن

صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش ، چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگ دل گردی ، چون ز دست
دلی بتنگ آید ، سنگ بر باروی حصار مزن ، که بود کز حصار سنگ آید ،،
چندانکه مقود کشتی بر ساعدش بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام
کشتی از کفش در ربود و کشتی براند و برفت بیچاره در آنجا متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش گریبان
گرفت و در آب انداخت بعد از شبان روزی دیگر بکنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندک قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و گرسنه و بی طاقت شد که ناگاه بر سر چاهی رسید قومی را دید که بر وی گرد

آمده بودند و بتربتی آب به تیزی می آشامیدند جوان را تشنگی بود
آب طلب کرد ابا کردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردمان غلبه کردند و بی محابا بزدند چنانکه مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد
بزند پیل را، با همه مردی و صلابت که اوست، مورچگان را چو بود اتفاق،
شیر ژیان را بدرانند پوست، بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت وقت شبانگاه
برسیدند بمقامی که از دشمنان که دزدانند خطر بود کاروانیانرا لرزه براندام
افتادند و دل بر هلاک نهادند گفت اندیشه مدارید یکی منم درین میان
که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگران هم یاری کنند مردمان را دل بلاف
او قوی شد و بصحبت او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند
ز سر اشتها تناول کرد و قدحی چند آب از پی آن بیاشامید تا دیو درونش

بیارامید و خوابش در ربود و بگفت پیرمردی پخته و جهان دیده در میان
کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم چنانکه از
دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
لوریان تنها خوابش نبردی یکی از دوستان نزد خود آورد تا وحشت تنهای بدیدار
او منصرف کرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرده بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال
چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن زمار
ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست، زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست، چه دانید این هم از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری
در میان ما تعبیه شده باشد تا بوقت فرصت یاران را خبر کند بس مصلحت آن
می بینم که مر او را خفته بگذاریم و سفر کنیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از
مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت

که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد و کاروانرا ندید بیچاره بسی بگردید

و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک و با خود می گفت

شعر من ذا یحدثنی (الذی) وبزم العیس ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت درشتی (کند) با غریبان کند کسی که نابوده باشد بغربت بسی او درین سخن

بود که پادشاه زاده‌ای در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود بالای

سرش فرا رسید و این سخن بشنید در هیأتش نظر کرد صورت حالش پاکیزه ظاهرش صح

دید و حالتش پریشان پرسیدش که از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه

بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر او رحم آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی

همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمان شد و بر سلامت

حالتش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح

و روستاییان و عذر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت

رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شکسته بیت چه خوش

گفت

گفت آن تهی دست سلح شور، جوی زر بهتر از پنجاه من زور، پسر گفت
ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی ظفر نیابی و تا دانه
پریشان نکنی خرمن بر نگیری نه بینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم
و به نیشی که خوردم چه مایه نوش حاصل کردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان
خورد، در طلب او کاهلی نشاید کرد بیت غواص گر اندیشه کند کام نهنگ،
هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار، باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد، دست و پایت چو عنکبوت بود، پدر گفت ای پسر
درین نوبت فلک ترا یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت صیاد نه هر بار
شغالی ببرد، افتد که یکی روز پلنگش بخورد مثل چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه

در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که
تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط بازیچه
تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری
را بوی ارزانی داشتند و نعمت بی قیاس دادند پس پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای بماند قطعه گه بود کز حکیم
روشن رای ، بر نیاید درست تدبیری ، گاه باشد که کودکی نادان ، بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را دیدم در غاری نشسته و در بروی خود بسته
از جهانیان و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده قطعه هر که
بر خود در سوال گشاده ، تا بمیرد نیازمند بود ، آز بگذار و پادشاهی کن ، گردن
بی طمع بلند بود ، یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست

ک

که با نان و نمک با ما موافقت کنی شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است
دیگر روز ملک بقدومش رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف
کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ که چندین ملاطفت که
با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود درین چه حکمت است گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

قطعه هر کرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست **مثنوی** گوش تواند
که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل
و نسرین بسر آرد دماغ گر نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود
دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است
که در غالب اوقات در سخن نیک و بد می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید

ودشمن آن به که نیکی نه بیند قطعه هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست ٥ گل
است سعدی و در چشم دشمنان خار است بیت نور گیتی فروز چشمهٔ
هور ٥ خوش نیاید بچشم موسک کور ٥ واخو العداوة لا یمسّه بصالح
الا ویلمزه بکذاب اشیر حکایت بازرگانی را ده دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن
مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مال و دیگر شماتت اعدا همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت
وطبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم
و شرمساری برم بیت آن شنیدی که صوفی کوفت ٥ زیر نعلین خود میخی چند ٥٥

آستینش

بیا

آستینش گرفت سرهنگی، که نعل بر ستورم بند، تا نگفتی ندارد کسی با تو کار،،
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده
و با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب
و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که
بقرآن و خبر زو نرهی، آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم ابلهی
را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی
کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار،، نه دانایی
ستیزد با سبکسار، اگر نادان بوحشت سخت گوید، خردمندش بنرمی دل بجوید،،
دو صاحب دل نگهدارند مویی، همیدون سرکشی و آزرم جویی،، اگر بر هر دو جانب
جاهلانند، اگر زنجیر باشد بگسلانند حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند

بحکم انکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق

افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی سخن گرچه

دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو بار پس که حلوا

چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند

مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند مثنوی سخن را سر است

ای برادر و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن

تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی

را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نیست گفتند

تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد انکه داند که بکس

نگویم پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش

خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت من از

کد

کدخدایان قدیم این محله ام وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر
که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ اوئی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه
است، ده دینار سیم کم عیار ارزد، ولیکن امیدوار باید بود، که پس از مرگ
تو هزار دینار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود
تا جامه اش بستدند و از ده بدر کردند سگان در قفای او فتادند خواست
تا سنگی بردارد یخ بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمایی **بیت** امیدوار بود آدمی
بخیر کسان، مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان **شعر** رضینا من نوالك بالرحیل
سالار دزدان بر او رحمت آمد جامه اش باز فرمود که دادند و قبا پوستینی بر آن مزید
کرد و درمی چند بداد **حکایت** منجمی بخانهٔ خود در آمد مرد بیگانه را دید که با زن او

بهم برشسته دشنام و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی
برین واقف شد و گفت بیت تو براوج فلک چه دانی چیست، چون ندانی که در
سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی گفتی
نعیب غراب البین در پرده الحان اوست و یا آیة ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
در شان او شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر
فارس مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت
نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوت نهانی داشت باری به پرسیدن
او آمده بود گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش بودی و مردمان از نفس تو در راحت بودندی خطیب لختی اندرین بیندیشید
و گفت چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب مطلع گردانیدی معلوم شدم که آواز
ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم که دگر خطبه نخوانم جز بآهستگی

قطعه از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نمایند * عیبم هنر
و کمال بینند * خارم گل و یاسمن نمایند بیت کو دشمن شوخ چشم چالاک
تا عیب مرا بمن نماید * هر انکس که عیبش نگویند پیش * هنر داند از جاهلی عیب
خویش حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را
ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت نخواست
که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی
از ایشان را پنج دینار ادرار است و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی
برین قول اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی انجا که رفته ام بیست
دینارم میدهند که بجای دیگر روم قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زینهار تا نستانی
که به پنجاه دینار هم راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد از روی خارا گل

جنانک بانک درشت تو می خراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحب دلی برو بکذشت وکفت ترا مشاهره جند است
کفت هیچ کفت بس زحمت خود چرا می دهی کفت از بهر خدا می خوانم کفت
از بهر خدا مخوان بیت کر تو قرآن بدین نمط خوانی، ببری رونق مسلمانی،

باب پنجم در عشق وجوانی

حکایت حسن میمندی
را کفتند سلطان محمود جندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند
جکونه است که با هیچ کس از ایشان میلی و محبتی ندارد که با ایاز و اورا زیاده حسنی
نیست کفت هرجه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او
باشد، کر همه بد کند نکو باشد، وانکه را پادشاه بیندازد، کسش از خیل خانه
ننوازد قطعه کسی بدیدهٔ انکار اکر نکاه کند، نشان صورت یوسف دهد
بنا خوبی، واکر بجشم ارادت نکه کند در دیو، فرشته ایش نماید بجشم کروبی،

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادرالحسن بود و باوی بر سبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چنین حسن و شمایل
که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه خواجه با بندهٔ پری رخسار، چون درآید ببازی و خنده، چه عجب گرچه خواجه
نازکند، وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار
شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست، ور خود بزنی بتیغ
تیزم، غیر از تو ملاذ و ملجا نیست، هم در تو گریزم ار گریزم، ملامتش کردم و گفتم	در صح
عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند، قوت بازوی تقوی را محل، پاک دامن چون زید

بیچاره گو فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک بود و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ که متصور شدی که
بکام آید و یا مرغی که بدام افتد چنانکه گفته اند بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت،
زر و خاک یکسان نماید برت، یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین کنه که تو داری گرفتارند و اسیر و پای زنجیر بنالید و گفت قطعه دوستان
گو نصیحتم مکنید، که مرا دیده برارادت اوست، جنگجویان بزور پنجه و کتف،
دشمنان را کشند و خوبان دوست، شرط مودت نباشد که باندیشهٔ جان دل از
مهر جانان برگرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن باشی، عشق بازی دروغ زن باشی، گر نشاید
بدوست ره بردن، شرط یاریست در طلبش مردن رباعی خیزم چو نماند پیش
ازین تدبیرم، خصم ار بهمه شمشیر زند یا تیرم، گر دست دهد که آستینش گیرم،
ورنه بروم در آستانش میرم، متعلقانش را نظر در کار او بود و شفقت بروزگار

اوپندش داوند و بندش نهادند سودی نداشت بیت دردا که طبیب صبر

میفرماید ، وین نفس حریص را شکر می باید مثنوی آن شنیدی که شاهدی

بنهفت ، با دل از دست رفته می گفت ، تا ترا قدر خویشتن باشد ، پیش چشمت

چه قدر من باشد ، بادشاه زاده که مطمح نظر او بود خبر کردن که جوانی هر روز بسر

این میدان می آید و مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف

ونکتهای غریب از وی می شنویم چنین معلوم می شود که شوری در سر و سوزی

در دل دارد و شیدا صفت می نماید بر دانست که دل آویخته او ست و این

گرد بلا بر انگیخته او مرکب به جانب او راند جوان چون دید که شاه زاده بنزد او

عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت انکس که مرا بکشت باز آمد پیش ، مانا که

دلش بسوخت بر کشته خویش ، چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام

داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال دم زدن نداشت بیت

باشد المعز د بو امرء

اگر خود بهفت سبع از بر بخوانی * چو آشفتی الف با تا ندانی * گفت با من چرا سخن نگویی که هم

از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استئناس محبوب از میان

تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **بیت** عجبست با وجودت که وجود من

بماند * تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند * این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بجانان تسلیم کرد

قطعه عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست * عجب از زنده که چون جان بدر آورد

سلیم **حکایت** یکی از متعلمان جمال بهجتی داشت و کمال لهجتی و معلم آنجا که حس

بشریتست با حسن بشرهٔ میلی داشت بمثابتی که غالب اوقات درین سخن بودی

قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید *

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم * وگر مقابله بینم که تیر می آید * باری پسر گفت آنچنانکه

در آداب و رسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای که اگر در اخلاقم ناپسندی می بینی

که مرا آن پسندیده نماید بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن

شگفت

از دیگری بپرس که نظری که مرا باشت چو هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش
که بر کنده باد، عیب نماید هنرش در نظر، گر هنری داری و هفتاد عیب، دوست نه بیند
بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بی اختیار از جای
بر آمدم که چراغم باستین کشته شد **ع** سری طیف من یجلو بطلعته الدجی کشتف آمد
از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که دیدی بچه معنی
چراغ را بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند
قطعه چون گرانی بپیش شمع آید، خیزش اندر میان جمع بکش، ور شکر خنده ایست
شیرین لب، آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجایی
که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سر مست، زودت ندهیم
دامن از دست، معشوقه که دیر دیر بینند، آخر کم از آن که سیر بینند **حکایت** شاهد که
با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم از غیرت و مصادرهٔ یاران خالی نباشد

شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح
فانت محارب قطعه بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی
نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا ازانچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که ایام پیشین
من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق
سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم
قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت
دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و راضی ازو بگفتار جور فراوان
بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت

این منظور علتی نیست وبناهری این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق
قدر علا نباشد خود را متهم کردانیدن وجور بی ادبان بردن کفت ای یار دست
عتاب از دامن روزکارم بدار کر بارها درین مصلحت که تو کویی اندیشه کردم صبر
بر جفای او سهلتر می نماید که صبر ازو و حکیمان کفته اند دل بر مجاهده نهادن آسان
تر است که چشم از مشاهده بر کرفتن **مثنوی** انکه بی او بسر نشاید برد، کر جفایی
کند بباید برد، هر که دل پیش دلبری دارد، ریش در دست دیکری دارد
روزی از دست کفتمش زنهار، چند ازان روز کر دم استغفار، نکند دوست
زنهار از دوست، دل نهادم بر انچه خاطر اوست، کر بلطفم بنزد خود خواند،

عنفوان اول وقت هر چیز را کویند صح

ور بقهرم براند او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با خوش پسری
سری و سری داشتم بحکم انکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
بیت انکه نبات عارضش اب حیوان میخورد، در شکرش نکه کند هر که نبات میخورد،

اتفاقاً بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نه پسندیدم و دامن ازو درکشیدم

و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم **بیت** برو هرچه می بایدت پیش گیر، سر

نداری سر خویش گیر، شنیدم اش که میرفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل

آفتاب نخواهد، رونق بازار آفتاب نکاهد، این بگفت و سفر کرد و پریشانی

او در من اثر کرد **شعر** فقدتُ زمان الوصل والمرء جاهل، بقدر لذیذ العیش

قبل المصائب **بیت** بازآی و مرا بکش که پیشت مردن، خوشتر که پس از

تو زندگانی کردن، اما بشکر و منت باری پس از مدتی که باز آمد و بر سیب

زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در

کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه** آن روز که خط شاهدت بود، صاحب

نظر از نظر براندی، امروز بیامدی بصلحش، کش فتحه و ضمه برنشاندی **مثنوی**

تازه بهارا ورقت زرد شد، دیگ منه کآتش ما سرد شد، چند خرامی و تکبر کنی

دولت پارینه تصور مکن، پیش کسی رو که طلبکار تست، ناز بر آن کن

که خریدار تست **قطعه** سبزه در باغ گفته اند خوش است، داند آنکس که این

سخن گوید، یعنی از روی دلبران خط سبز، دل عشاق بیشتر جوید، بوستان

تو گندنا زاریست، بس که بر میکنی و میروید **قطعه** تو یار برفتی چو آهو

امسال بیا مدی چو یوزی، سعدی خط سبز دوست دارد، نه هر الغی جوالدوزی

قطعه گر صبر کنی و ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوی سر آید، گر دست

بجان داشتمی همچو تو بر ریش، نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید **قطعه** سوال کردم

و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است، بخنده گفت ندانم

چه بود رویم را، مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است **حکایت** یکی از ~~متعلمان~~

مستعربان بغداد پرسید که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام

احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی مادام که خوب

اجو ... رسید گو بیگیرد
نه بعلم سنگار باد کنند

ور نکنی صح

مستعرب ... گویند
... در ...
... در میان باشند

ولطیفند درشتی کنند وچون درشت شوند تلطف و دوستی نمایند **نظم**
امردانکه خوب روی بود تلخ گفتار و تندخویی بود چون ریش آمد و بلغت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت
نشسته بود و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ دانی که بعلت پرهیزکاری
ازو بسلامت بماند گفت اگر ازو بسلامت بماند از بدگویان نماند **شعر**
وان سلم الانسان من سوء نفسه ، فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
بیت شاید پس کار خویش نشستن ، لیکن نتوان دهان مردم بستن ،
حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد
و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمائل
ناموزون (نامقبول) یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین (منکر) **قطعه** علی الصباح

بروی تو هر که برخیزد، صباح روز سلامت برو مسا باشد، بد اختری چو تو در
صحبت تو بایستی، ولی چنانکه توی در جهان کجا باشد، عجبتر آنکه غراب نیز
از مجاورت طوطی بجان آمده بود ولاحول کنان از گردش گیتی همی نالید
و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون
و بخت بوقلمون لایق قدر من آنست که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان، که بود هم طویلهٔ رندان ادلوند، تا چه گنه کرده ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس یاوه درای بچنین
بند مبتلا کرده است قطعه کس نیاید بپای دیواری، که بران صورت نگار کنند،
گر ترا در بهشت باشد جای، دیگران دوزخ اختیار کنند، این مثل بدان آوردم
تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت
قطعه زاهدی در سماع رندان بود، زان میان گفت شاهد بلخی، گر ملولی ز ما ترش

بوقلمون [illegible]
[illegible]

منشین، که تو هم در میان ما تلخی **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته، تو هیزم

خشک در میانشان رسته، چون باد مخالف و چو سرما ناخوش، چون

برف نشسته و یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده

و نان و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی

اندک ازار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شده و این همه مخالفت

دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم انکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من

در مجمعی همی گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین، نمک زیاده کند بر جراحت

ریشان، چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی، چو آستین کریمان

بدست درویشان، طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت

خویش گواهی داده بودند و او هم دران میان مبالغه کرده و بر فوت صحبت

قدیم تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که از اطراف

او هم رغبت هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **بیت** نه ما را در میان
عهد و وفا بود، جفا کردی و بدمهری نمودی، بیکبار از جهان دل در تو بستم، ندانستم
که بر گردی بدین زودی، هنوزت گر سر صلحست باز آی، کزان محبوب تر باشی که بودی،،

حکایت یکی را زن صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق
در خانه متمکن بماند مرد از محاورهٔ او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورهٔ او چارهٔ
ندیدی طایفهٔ دوستان به پرسیدن او آمدند یکی از ایشان گفت چگونهٔ در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن **مثنوی**
گل بتاراج رفت و خار بماند، گنج برداشتند و مار بماند، دیده بر تارک سنان
دیدن، خوشتر از روی دشمنان دیدن، واجبست از هزار دوست برید،
تا یکی دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که ایام جوانی گذر داشتم بکوی
و نظر با ماه روی در ایام تموزی که حرورش آب دهن بخوشانید و سمومش

[illegible]

[illegible]

بفتح النون النافیه
سرحد [illegible]

یعنی نیم روز

مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد و بآبی آتش من فرونشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماندی چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق برامیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم و گفتم

شعر ظَماءٌ بقلبی لا یکادُ یُسیغُهُ ، رَشفُ الزلالِ ولو شَرِبتُ بحُورًا

بیت خرم آن فرخنده طالع را که چشم ، بر چنین روی اوفتد هر بامداد ، مست می بیدار گردد نیم شب ، مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی

سالی سلطان محمود خوارزم شاه با خطایی برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه
در امثال او گفته اند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و
روش ندیدم مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری
در دست و همی خواند ضَرَبَ زیدٌ عمروًا و کان المتعدی عمروا گفتم
ای پسر خوارزم و خطایی صلح کرده اند و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر بُلِیتُ بنحویٍّ یَصُولُ
مغاضبًا علیّ کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت
غالب اشعار سعدی درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوی
بفهم مبتدی نزدیکتر گفتم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل
از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کاروانیان گفته بودندش
که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم ع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر
درین بقعه روزی چند برآسایی تا بخدمت مستفید شویم گفتم
نتوانم بحکم این حکایت مثنوی بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری
بندی از دل بگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل
بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر
دادیم و وداع کردیم مثنوی بوسه دادن بر روی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سوی زرد شعر اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ
الوداع تأسفا لاتحسبونی فی المودة منصفا او قفت راحلتی
بارض مودع وبکیت حتی بلت الموقفا من مات لا تبکوا علیه تحسرا
وابکوا لحی فارق الالافا حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز

همراه ما دیکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ
عیال کند ناکه دزدان خفاجه بر کاروان بزدند و پاک ببردند و بازر
کانان کریه و زاری کردن کرفتند و فریاد بی فایده خواندند **بیت**
کر تضرع کنی و کر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد • مکر ان درویش
که برقرار خود مانده بود و تغیری درو نیامده کفتم مکر آن معلوم
ترا نبردند کفت بلی ولیکن مرا با ان چنان الفتی نبود که بوقت
آن خسته دل باشم **بیت** نباید بستن اندر چیز کس دل • که دل بر داشتن
کاریست مشکل • کفتم موافق حال من است انچه تو کفتی که
مرا در عهد جوانی اتفاق افتاد با جوانی و صدق و مودت بمثابتی
که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه** مکر ملایکه
بر آسمان و کرنه بشیر • بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود • بدوستی
که حرامست بعد از و صحبت • که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود •
ناکهان پای وجودش بکل اجل فرو رفت و دود فراق از دود
مانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و زان جمله
که در فراق او میکفتم یکی این بود **قطعه** کاش کان روز که در پای اجل

تو شد خار اجل، دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر، تا درین
روز جهان بی تو ندیدی چشم، این منم بر سر خاکت که خاکم بر سر
قطعه اگر قرارش نگرفت و خواب، تا گل نسرین نفشاندی
نخست، گردش گیتی گل رویش بریخت، خار بنان بر سر خاکش
برست، بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت
زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه سود دریا
نیک بودی گر نبودی بیم موج، صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش
خار، دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل، این زمان
اندر فراق یار می پیچم چو مار حکایت یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون
بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه
خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی مجنون بنالید
و گفت شعر و رب صدیق لامنی فی ودادها، الم یرها یوما فتوضح
لی عذری قطعه کاش کانان که عیب من جستند، رویت ای دلستان

بدیدندی

بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت پنجر دستها بر بریدندی تا حقیقت
معنی بر صورت دعوی گواهی دادی قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی
فیه ملک را در دل آمد تا جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتیست که موجب
چندین فتنه است بفرمودتا طلب کردند در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیات او نظر کرد و شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم کمترین خدام حرم او بجمال از پیش بود مجنون
بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون لیلی
نظر بایستی کرد تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی **مثنوی** ترا بر درد من رحمت
نیاید، رفیق من یکی همدرد باید، که با او قصه می گویم شب و روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز **شعر** ما مر من ذکر الحمی بمسمعی، لو سمعت
ورق الحمی صاحت معی، یا معشر الخلان قل للمعنی، فلست تدری ما
بقلب الموجعی **نظم** تن درستان را نباشد درد ریش، جز بهمدردی
نگویم درد خویش، گفتن از زنبور بی حاصل بود، با یکی در عمر خود نا خورده
نیش، تا ترا حالی نباشد همچو ما، حال باشد ترا افسانه پیش،

سوز من با دیگری نسبت مکن، او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندی پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روز کاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند، بر بود دلم ز دست و در پای فکند، این دیده شوخ میکشد دل بکمند، خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم، سر کوفته مارم نتوانم که نه پیچم، شنیدم که در ره گذری پیش قاضی باز آمد و طرفی ازین معامله بگوشش رسیده بود و رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ بر داشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش، وان عقده بر ابروی ترش شیرینش، در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن، خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن، همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید بادشاهان سخن بصلابت

گویند

گویند و باشد که در نهان صلح جویند **قطعه** انگور نوآورده ترش
طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند
قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه
ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن
رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم
آنکه سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب اینست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در
نوردی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه
شنیعش ملوث نگردانی حریف اینست که دیدی
و حدیث این که شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آب روی بسی
چه غم دارد از آب روی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال
که نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران یکدل
پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد

کسی
کسی

بیک جو

یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای

وگفت نظر عزیز در مصلحت من عین صوابست

ومسئله بی جواب ولیکن شعر ولو ان حبا بالملام یزول

لسمعت افکا یغتر به عذول بیت ملامت کن مرا چندانکه

خواهی، که نتوان شستن از زنگی سیاهی، این بگفت وکسانرا

بتفحص حال او برانگیخت ونعمت بی کران بریخت که گفته اند

هرکرا زر در ترازوست زور در بازوست وانکه بر دنیا

دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد قطعه

هرکه زر دید سر فرود آورد، ور ترازوی آهنین دوش

است، فی الجمله شبی میسر شد وهم دران شب شحنه را خبر شد

قاضی همه شب شراب در سر وشاهد در بر نخفتی وبترنم

گفتی نظم امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس،

عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس، رخسار یار

در خم گیسوی تابدار، چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس،

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار، بیدار باش تا نرود عمر

بر فسوس، تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح، یا از سرای

اتابک

اتابک غریو کوس لب از لبی چو چشم خروس ابلهی
بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس قاضی درین حالت
بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی و تا پای
داری گریز که حسودان دق گرفته اند بلکه حق گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا
که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم نگه کرد و گفت
قطعه پنجه در صید کرده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی
در روی دوست کن بگذار که عدو پشت دست میخواید ملک
را دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث
شده است چه فرمای گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ
دهر می دانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوض کرده باشند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته
اند بیت بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد
پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه ملک با تنی چند از
خاصان بر بالین قاضی رسید شمع را دید استاده و شاهد

نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی و بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت
برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب گفت از مشرق گفت الحمد لله که در توبه باز
است بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی
تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و اتوب الیه
قطعه این دو چیزم بر گناه انگیختند، بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم، ور ببخشی عفو بهتر کانتقام، ملک
گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی
ندارد قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه چه سود
از دزدی آنگه توبه کردن، که نتوان کمند انداخت بر کاخ، بلند
از میوه گو کوتاه کن دست، که کوته خود ندارد دست
بر شاخ، ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص
صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت بروی در
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست

ملک پرسید که آن چیست کفت **قطعه** باستیزن ملالی که بر من
افشندی، طمع مدار از دامنت بدارم دست، اکر خلاص
محالست ازین کنه که مراست، بدان کرم که تو داری امیدواریم
هست، ملک کفت این لطیفه بدیع و عجیب آوردی
و این نکته غریب کفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع
که ترا امروز فضل و بلاغت از چنک عقوبت من برهاند
ن مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بنشیب اندازم تا دیکرا
نم عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندا
و نه تنها من این کنه دارم دیکریرا ببیند از تا من عبرت کیرم
ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او در کذشت
بیت و متعنتان او را که اشارت بکشتن او کرده بودند **حکایت منظوم**
همه حمال عیب خویشتنید، طعنه بر عیب دیکران مزنید **حکایت منظوم**
جوانی پاک باز و پاک رو بود، که با پاکیزه رویی در کرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم، بکردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست کیرد، مبادا کاندران حالتی سختی بمیرد

همی کفت در میان موج و تشویر ، مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفت جهان بروی براشفت ، شنیدندش که جان میداد و میکفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ، که در سختی کند یاری فراموش
جنین کردند یاران زندکانی ، ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشق بازی ، جنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ، دکر چشم از همه عالم فرو بند
اکر مجنون لیلی زنده کشتی ، حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی رفت ناکاه جوانی از در در آمد و کفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند کفتم جه حالتست کفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی جیزی میکوید و مفهوم ما نمی شود اکر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند جون بر بالینش فراز رسیدم شنیدم که این میکفت

قطعه

دمی جند کفتم برآرم بکام ، دریغا که بکرفت راه نفس ، دریغا که

خوان الوان عمر دمی خورده بودیم کفتند بس معنی این بیت
بعربی میکفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات
دنیا کفتمش چکونهٔ درین حالت کفت جه کویم قطعه ندیدهٔ که جه
سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس
کن که جه حالت بود دران ساعت که از وجود عزیزش
بدر رود جانی کفتم تصور مرک از خیال بدر کن و وهم بر طبیعت
مستولی مکردان که فیلسوفان کفته اند مزاج اکرجه مستقیم
بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اکرجه هائل بود دلالت کلی
بر هلاک نکند اکر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند تا به شوی
کفت هیهات مثنوی خواجه در بند نقش ایوانست خانه در پای
بست ویرانست دست برهم زند طبیب ظریف جون خرف
بیند اوفتاده حریف پیرمرد ز نزع می نالید پیرزن صندلش
همی مالید جون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری حکایت میکند که دختری خواسته بود و حجره بکل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته و شبهای دراز

بگفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست
پذیرد از ین جمله شبها شبی گفتی که بخت بلندت یار بود
و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته
و پرورده و جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده
نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای
آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنوی
تا توانم دلت بدست آرم، ور بیازاریم نیازارم، ور چو طوطی
شکر بود خورشت، جان شیرین فدای پرورشت،،
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سرتیز و سبک
پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رای زند و هر شب جایی
خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه وفاداری مدار ز بلبلان
چشم، که هر دم بر گلی دگر سرایند، جوانان خوب رخسار
و لطیفند، و لیکن در وفا با کس نپایند، اما طایفهٔ پیران بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضی جهل و جوانی بیت ز خود
بهتری جوی و فرصت شمار، که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیده ام از قابلهٔ خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند
به که پیری شعر لما رأت بین یدی بعلها ، شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت ، و انما الرقیة للنائم رباعی زن کز بر مرد بی رضا
خیزد ، پیری که از جای خویش نتواند خاست ، الا بعصا کیش عصا
برخیزد ، فی الجمله موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی و تهی
دست و بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عتاب می کشید نعمت
حق همچنان بجای می آورد و می گفت الحمد لله که ازان عذاب الیم
برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که تازه روی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب ، به که
با دگری شدن در بهشت ، بوی پیاز از دهن خوب روی ،
نغزتر آید که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم در دیار

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

اگر چشمه ز چشمان
نشود دسته اگر
شرح جانم نامه را
در حضور سنه ۱۲۶۳

بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین
وادی زیارت گاهست که مردمان بحاجت خواستن بدانجا روند
شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده
است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی
که من آن درخت را بدانستمی که کجاست و دعا کردمی پدرم بمردی
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که
پدرم فرتوتست قطعه سالها بر تو بگذرد که گذرت نکنی سوی تربت
پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه
ماندم پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی
که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیدهٔ
که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق
منزلی مشتاب • پند من کار بند و صبر آموز • اسب تازی دو تک رود
بشتاب • اشتر آهسته رود شب و روز حکایت جوانی چست

ولطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در
دلش بهیچ نوعی غم نیامدی ولب از خنده فراهم نیاوردی روزکاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته
و فرزندان خاسته بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر
کودکی نکردم **شعر** ماذا الصبا والشیب غیر لمتی و کفی
بتغیر الزمان نذیرا **بیت** چون پیر شدی زکودکی دست
بدار بازی و ظرافت بندیمان بگذار **مثنوی** طرب نوجوان ز
پیر مجوی که دگر نآید آب رفته بجوی زرع را چون رسد وقت
درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ ان زمن دلفروز قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم
اکنون به پنیر چو یوز پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک
دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن ان
پشت کوز **حکایت** روزی جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خوردی فراموش

گردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند
خویش، چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن، گر از عهد
خردیت یاد آمدی، که بیچاره بودی در آغوش من، نکردی بر من
جفا، که تو شیرمردی و من پیرزن **حکایت** توانگر بخیل را پسری
بود رنجور نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست
که ختم قرآنی کنی از بهر او یا بذل قربانی باشد که خدای تعالی
عزوجل شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت گفت مصحف
بحضور اولیتر که گله دور صاحب دلی بشنید و گفت ختمش
بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است
و زر در میان جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن، گرش
همراه بودی دست دادن، بدیناری چو خر در گل بماند، ور الحمدی
بخواهی صد بخواند **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر
زنانم عیشی نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری
گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من
که پیرم چون دوستی صورت بندد **قطعه** زور باید نه زر که بانو را،،

درین روز

گزری

گزری دوستر که ده من گوشت **حکایت منظومه**

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری، خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام، چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد، ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت، مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت، که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان، که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست، ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرا این را تربیتی کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل جوهری قابل، تربیت را درو اثر باشد، هیچ صیقل نکو نداند کرد، آهنی را که بدگهر باشد، سگ بدریای هفتگانه مشوی، که تر شد پلیدتر باشد،

خر عیسی اگه بمکه رود جون بیاید هنوز خر باشد **حکایت**
حکیمی پسرانرا پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک
و دولت دنیا اعتماد را نشاید در دروازه نرود و سیم
و زر در سفر محل خطر است و هم در حضر یا دزد ببرد و یا خواجه
بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده
و اگر هنرمند از دولت بیفتند غم نباشد که هنر در نفس خود دولت
است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر
لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت است پس از جاه تحکم کردن خو کرده
بناز و جور مردم بردن **قطعه** وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کسی
بر از گوشهٔ فرا رفتند روستا زادگان دانشمند بوزیر پادشاه
رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدای بروستا رفتند **بیت**
میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر توان خرج کردن بده
روز **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ کردی و ضرب بی محابا
زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامهٔ از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم

بر آمد و استاذ را بخواند و گفت بر پسران احاد رعیت
چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که پسر مرا سبب چیست گفت
سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق
را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک
هر چه رفته شود هر اینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام
را چندان اعتباری نباشد **قطعه** اگر صد عیب دارد مرد
درویش، رفیقانش یکی از صد ندانند، وگر یک ناپسند
آید ز سلطان، از اقلیمی باقلیمی رسانند، پس در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
ازان بیش باید کردن که در حق عوام **قطعه** هر که در خردیش
ادب نکنند، در بزرگی فلاح ازو برخاست، چوب
تر را چنانکه خواهی بپیچ، نشود خشک جز باتش راست،
شعر ان الغصون اذا قومتها اعتدلت، ولیس ینفعک
التقویم بالخشب، ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر
سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاهش

را از انچه بود برتر گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در
دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم
آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او
گرفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین
دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم
کردند و بزدند و براندند و مکتب خانه بصلحی دادند نیک
مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر
زبانش نرفتی و کودکان را هیبت نخستین از سر بدر
رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و هر یکی دیو دیگر
شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر
شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند
کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم

و معلم

معلم اول را دیدیم که دل بر وی خوش کرده بودند و بمقام خوش
آورده انصاف برنجیدم ولا حول کنان گفتم که ابلیس را دیگر
باره معلم ملایکه چرا کردند پیر مردی جهان دیده بشنید
و بخندید و گفت نشنیدهٔ که گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب
داد، لوح سیمینش بر کنار نهاد، بر سر لوح او نبشته
بزر، جور استاد به که مهر پدر حکایت پادشاه زادهٔ را نعمت
بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیز نماند از سایر معاصی
و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم
که ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیابی گردان
یعنی خرج فراوان کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت
نیست خرج آهسته تر کن، که ملاحان همی گویند سرودی،
اگر باران بکوهستان نبارد، بسالی دجله گردد خشک
رودی، عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب بگذار که چون
نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت

نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش آجل منغص
کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی** خداوندان
کام و نیک بختی، چرا سختی کشند از بیم سختی، برو شادی
کن ای یار دلفروز، غم فردا نشاید خوردن امروز، فکیف
مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و
کرم، بند نشاید که نهد بر درم، نام نیکویی چو برون شد
بکوی، در نتوانی که به بندی بروی، دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم
و روی مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول
حکما کار بستم که گفته اند ادا بلغ ما علیک فان لم یقبلوا
فما علیک **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی، هرچه میدانی از
نصیحت و پند، زود باشد که خیره سر بینی، بدو پا افتاده
اندر بند، دست بر دست میزند که دریغ، نشنیدم حدیث دانشمند

تا

تا پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش
بصورت بدیدم که پاره پاره برهم می دوخت و لقمه لقمه همی
اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان
حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
بادل خود گفتم مثنوی حریف سفله در پایان مستی، نیندیشد
ز روز تنگدستی، درخت اندر بهاران برفشاند، زمستان
لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی را پسری بود با دیبی داد
و گفت تربیتش چنان کن که از فرزندان خود سالی بر و سعی
کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف
کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای ملک تربیت
یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ
آید همی، در همه سنگی نباشد زر و سیم، بر همه عالم همی تابد سهیل،
جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی
که مرید را میگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست

قطعه اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه برگذشتی
فراموشت ایزد دران حال، که بودی نطفهٔ مدهون ومدهوش، نکه دو
روانت داد وعقل وطبع وادراک، جمال ونطق ورای وفکرت
وهوش، ده انگشت مرتب کرد بر دست، دو بازو بیت
مرکب ساخت بر دوش، کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهی کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم
که با پسر خود میگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مسئُولٌ یوم القیمة ماذا
کسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت
چیست ونه گویند که پدرت کیست قطعه جامهٔ کعبه را که
می پوشند، اونه از کرم پیله نامی شود، با عزیز نشست روزی
چند، لاجرم همچو او گرامی شود حکایت در تصانیف حکما آورده اند
که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را
بلکه احشای مادر بخورند وشکمش بدرند وبیرون آیند وراه
صحرا گیرند وآن پوستها که بدر خانهٔ کژدم بینند اثر آنست
باری این نکته بخدمت بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این
سخن

سخن گواهی میدهد و بجز این نشاید بود که در حالت خردی
با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و
محبوب **شعر** پسر را پدر وصیت کرد ، کی جوان مرد یاد
گیر این پند ، هر که با اصل خود وفا نکند ، نشود دوست روی دولت
مند مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان برون نمی آیی گفت بتابستان
چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم **حکایت** فقیره درویشی
حامله بود گفتند آن درویش را همه عمر فرزند نیامده بود مدت حمل
بسر آمد درویش گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان
باشد اتفاقا پسری آورد و سفره درویشان بموجب شرط
بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
بر گذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت
آن گرفته اند و سلسله در گردن و بند گران بر پای نهاده

نهاده اند گفتم این بلا را حاجت خواسته است از خدای
تعالی **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار، اگر وقت ولادت
مار زایند، ازان بهتر بنزدیک خردمند، که فرزندان ناهموار زایند،
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام
سیوم برآمدن موی زهار امّا درحقیقت یک نشان دارد
آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش ازان باشد که در بند
حظ نفس خود و هر که درو این صفت موجود نیست محققان
بالغ نشمارندش **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب،
که چل روزش قرار اندر رحم ماند، وگر چل ساله را عقل و ادب
نیست، بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی
و لطف و آدمیت، همین نقش هیولائی مپندار، هنر باید که صورت
میتوان کرد، بر ایوانها در از شنگرف و زنگار، چو انسان را
نباشد فضل و احسان، چه فرق از آدمی با نقش دیوار،
بدست آوردن دنیا هنر نیست، یکی را گر توانی دل بدست آر،

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و داعی دران
سفر هم پیاده بود انصاف که در سر و روی همدیگر افتادیم و فسوق
و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا
للعجب که پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر برد فرزین میشود
یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج عرصهٔ بادیه بسر بردند
و بدتر شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را، کو پوستین خلق
بازار میدرد، حاجی تو نیستی شتر ست از برای آنک، بیچاره
خوار میخورد و بار میبرد حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست بیت تا ندانی
که سخن عین صوابست مگوی، وانچه دانی که نه نیکوش جوابست
مگوی حکایت مردی درد چشم خاست پیش بیطار رفت
که مداوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیدهٔ
او کشید و کور شد حکومت پیش داور بردند قاضی گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که نا آزموده را کار بزرگ

فرماید با انکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت عقل
منسوب کردد چنانکه کفته اند **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف اکرچه بافنده است نبرندش
بکارکاه حریر **حکایت** یکی از بزرکان ایمه پسری سابقه داشت
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه
نویسیم کفت آیات کریم پیش از انست که روا باشد
بر چنین جایها نوشتن بزودکار سوده کردد و خلایق برو
کذرند و سکان بروشاشند اکر بضرورت چیزی می نویسید
این دو بیت کفایت میکند **بیت** وه که هرکه که سبزه دربستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من بکذار ای دوست تا بوقت
بهار سبزه بینی دمیده از کل من مرک ناکه دامنم بکرفت کور
پر وحشتست منزل من **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
کذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته و عقوبت
می کرد کفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم کردانیده
است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای آرو

جفا

جفا روا مدار که فردا در قیامت این از تو به باشد و تو شرمساری
بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار، جورش مکن و دلش
میازار، او را تو به ده درم خریدی، آخر نه بقدرت آفریدی، این حکم
و غرور خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند، ای خواجهٔ
ارسلان و آغوش فرمان ده مکن فراموش در خبر است
از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد
که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ **قطعه**
بر غلامی که طوع خدمت تست، خشم بیحد مران و طیره مگیر، که فضیحت
بود بروز شمار، بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ با
شامیانم بهمدان سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه و
همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور
که بده مرد توانا کمان او بزه کردندی و زورآوران روی زمین
پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و نه سفر کرده و رعد کوس دلاوران بگوش او
نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت** نیفتاده در

در دست دشمن اسیر بگردش بنار دیده باران
تیر اتفاقا من واین جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر آن درخت عظیم که دیدی
بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف
و بازوی گردان بیند٭ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند٭ ما درین
حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد
قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی
جوان را گفتم چه پایی بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور٭
که دشمن بپای خود آمد بگور٭ دیدم که تیر و کمان از دستش بیفتاد
و لرزه بر استخوانش بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن
خای٭ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای٭ چاره جز آن ندیدیم
که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم
قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد
بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد بجنگ دشمنش
از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را
دیدم بر سر گور پدرش نشسته و با درویش بچه مناظره
در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین
و فرشش رخام انداخته و خشت پیروزه فام درو ساخته
بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو
خاک برو کرده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش
تا پدرت در زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد
پدرم به بهشت رسیده باشد که در خبر است موت الفقیر
راحة چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند
بر وی بار، بره آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش
که بار ستم و فاقه کشد، بدر مرگ همانا که سبک بار آید، وانکه در
نعمت و در راحت و آسایش زیست، مردنش زین همه شک
نیست که دشوار آید، بهمه حال اسیری که ز بندی برهد، بهترش دان
ز امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن

با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه بیش کنی
مخالفت زیادت کند **قطعه** فرشته خوی گردد آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ، مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد **جدال** سعدی با مدعی
در بیان درویشی و توانگری یکی در صورت درویشان نه
در سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن
اینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است
و توانگران را ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست پار
اندر درم نیست ، خداوندان نعمت را کرم نیست ، مرا
که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار
توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران
دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان
بخورند و فضله ایشان با رامل و پیران و اقارب و جیران رسیده باشد

نظم توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره
و اعتاق و هدی و قربانی و تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت وانهم بصد پریشانی اگر قدرت جود است
و اگر قوت سجود است توانگران را به میسر می شود که مال مزکی دارند
و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ
لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از
معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته
چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده
خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد
بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه
نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی
تحریمهٔ عشا بسته است و دیگری منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل عبادت ایشان بمحل قبول نزدیک
تراست که جمعند و حاضر نه پریشان و نه پراکنده خاطر اسباب

نیز

معیشت ساخته اند و با وراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت من لا احب و در خبر
است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت شنیده که پیغا
پیغامبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
خواجه علیه السلام بفقر طایفه است که مردان میدان رضا اند
و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ متنایخان پوشید و لقمهٔ
ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی از طمع خلق به پیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن ابنای جنس ما را بپایه ایشان کی رساند
و ید علیا بید سفلا چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از
نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولیک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است

وملک فراغت زیر نگین رزق است بیت تشنگان را
نماید اندر خواب، همه عالم بچشم چشمهٔ آب، هر کجا سختی
کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیز و از عقوبت نهراسد و حلال
از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید، ز شادی بر جهد
کین استخوانست، و اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند، لئیم الطبع پندارد
کخوانست، اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست
و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دعایی بر کتف بسته
یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی
از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در
نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره
مطالبه کند چون قوت احصانش نباشد لاجرم بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این

بر خاست آن دیگر بر پای است شنیدم که درویشی را با حدث
خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد و سزای سنگساری داشت
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم
چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت
درون آن که خداوندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب
صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست
از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای خجالت از ور
گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ ، سر انگشتها کرده
عناب رنگ ، محالست با وجود حسن طلعت او گرد
مناهی گردند و یا قصد تباهی کنند قطعه دلی که حور بهشتی ربود
و یغما کرد ، کی التفات کند بر بتان یغمایی شعر من کان بین یدیه
ما اشتهی رطب ، یغنیه ذلک عن رجم العناقید ، اغلب تهی دستان
دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند قطعه
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ، کین شتر صالح است یا خر دجال

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشت نامی برداده بیت باگرسنگی قوت پرهیز
نماند، افلاس عنان از کف تقوی بستاند، حالی که من این بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر
کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من
دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طایفهٔ اغنیا زهر فاقه را
تریاقند و یا کلید خزینه ارزاق مشتی اند متکبر و مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بسر و پای
معیوب گردانند بعزور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از
همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر
دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمتر است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش قطعه
در کم ز خویش بحقارت نظر مکن، گر بی هنر بمال بگوهر برابر است

گر بی‌هنر بمال کند فخر بر حکیم، کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی

که بندهٔ درمند چه فایده که ابرند نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند

و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند

قدمی بهر خدای نهند و درمی بی من و اذی ندهند و مال بمشقت

فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند

سیم بخیل از خاک وقتی بدر آید که وی در خاک رود بیت رنج

و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد، دگر کسی آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدای

ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نمایند محک داند که

داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربهٔ

آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند

تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه در است گفته باشند

بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست، خوش گفت

پرده دار که کس در سرای نیست، گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان

و بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس در خانه نیست الحق راست گفته باشند

آمده اند

واز دفعهٔ کدایان بفغان و محال عقلست که اکر ریک بیابان در
چشم کدایان پر شود قطعه دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود
همچنان چاه بشبنم ، حاتم طائی که بیابان نشین بود اکر در شهر
بودی از دست کدایان بیچاره کشتی و جامه بر تن او پاره شدی
کفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم کفتم نه بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین کفتار و هر دو بهم کرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدمی و هر شاهی بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبه بینداخت قطعه هان
تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست ، دین
ورز و معرفت که سخن دان سجع کوی بر در سلاح دارد و کس در حصار
نیست ، عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده کفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون
بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنک برخاست قوله تعالی لئن لم تنته
لأرجمنک دشنام داد و سقط کفتم کریبانم درید و زنخدانش کرفتم

چشم
[illegible] ریک بیابان
دیدهٔ منعم نکر[illegible] کدایان
نعمت [illegible]
نشود پر [illegible]

قطعه او در من و من در وفتاده ، خلق زپس ما خندان
و دوان ، انگشت تعجب جهانی ، از گفت و شنید ما بدندان ،
القصه مرافعه این قصه سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون هیات ما بدید و منطق ما شنید سر بجیب
تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر
گنج مارست و آنجا که در شهوارست نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را اجل در پیست و نعیم بهشت
را دیو مکاره در پیش قطعه جور دشمن چه کند گر نکشد طالب
دوست گنج و مار و گل و خار شادی بهمند ، نظر نکنی در بوستان
که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمره توانگران
شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی ، چو خرمهره بازار از وپر شدی ،

مقربان حضرت حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند
توانگر همت ومهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد ومهین
درویشان آنکه کم توانگران نگیرد قال الله تعالی وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
پس روی عتاب از من بدرویش کرد وگفت ای آنکه گفتی توانگران
مشتغل بناهی اند ومست ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند
قاصر همت وکافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند واگر بمثل
باران بیارد وجهان ~~سرسر~~ سرسر طوفان برد باعتماد مکنت
خویش از درویش نپرسند واز خدای تعالی نترسند وگویند محنت ح
بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک مراهست بطررا از طوفان
چه باک شعر وراکبات نواق فی هوادجها لم یلتفتن الی من
غاص فی الکثب بیت دونان چو کلید خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند برین صفت که بیان کردم وطایفهٔ
دیگر خوان نهاده اند وصلای کرم در داده اند ومیان بخدمت
بسته وابرو بتواضع گشاده طالب نامند ومغفرت وصاحب
دنیا وآخرت چو بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید مظفر

منصور مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدین ابوبکر سعد ادام
الله تعالی ایامه ونصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر
عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد قاضی چو این سخن
بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه را در
گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم
و بعذر ماجری مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی همدیگر بدادیم و ختم سخن برین دو بیت
کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی
اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت
هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی باب
هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر آسایش
عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت

آنکه

انکه خورد و کشت و بدبخت انکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر
ان هیچ کس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند**
حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید شنیدی عاقبتش که چه شد **قطعه** انکس که بدینار
و درم خیر نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد • خواهی
که ممتع شوی از نعمت دنیا • با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد •
عرب گوید جد ولا تمنن فان الفایده الیک عائدة یعنی بخشش
و عطا ده و منت منه فائدهٔ آن بتو باز میگردد **قطعه** درخت
کرم هر کجا بیخ کرد • گذشت از فلک شاخ و بالای او • گر امیدواری
کز و بر خوری • بمنت منه اره بر پای او **قطعه** شکر خدای کن که موفق
شدی بخیر • ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت • منت منه که
خدمت سلطان همی کنی • منت شناس ازو که بخدمت بداشتت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند یکی انکه
مال اندوخت و نخورد و دیگر انکه علم آموخت عمل نکرد **مثنوی**
علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل در تو نیست نادانی • نه محقق بود

بوند دانشمند، چارپای بر وکتابی چند از تهی مغزرا چه
علم و خبر کبر و هیزمست یا دفتر حکمت علم از دین پروردنست
نه از بهر دنیا خوردن بیت هر کر بر خلق علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالمی ناپرهیزکار کوریست
مشعله دار بیت بی فایده هر که علم درباخت، چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک دنیا از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران
کمال پذیرد و پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند
که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی
ای پادشاه، در همه دفتر به ازین پند نیست، جز بخردمند
مفرما عمل، گرچه عمل کار خردمند نیست پند سه چیز بی سه چیز
پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از
ظالمان جورست بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد
کنی و بنوازی، بدولت تو گنه میکند بانبازی پند بر دوستی
پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره

نباید

نباید بود که آن بخیانتی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی پند
هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست
شود پند رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگر چه
معتمد بود که هیچ کس بر ستر تو از تو مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که
ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز
سرچشمه ببند که چون پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در
نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمن
ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن
نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را
حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد
امروز بکش چو می توان کشت که آتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو بتیر می توان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند
شرم زده نباشی مثنوی میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دیگر باره
دل وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست خود در میان سوختن قطعه در سخن با دوستان
آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار
آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش پند هر که با
دشمنان دوستان خود صلح میکند سر آزار دوستان دارد
بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست که با دشمنانت بود
هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر برمی آید جان در خطر
نهادن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی درگسست
حلالست بردن بشمشیر دست پند در عجز دشمن رحمت مکن
که اگر قادر شود رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف

از بروت خود مزن مغز نیست در استخوان مردیست در پیر
پیراهن پند هر که بدی را بکشد خلق از بلای او برهاند و او را از
عذاب خدای عز و جل قطعه پسندیده است بخشایش و لیکن منه بر ریش
خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست
بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است و لیکن
شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست
مثنوی حذر کن زانچه گوید دشمن آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازان بر گرد و راه دست چپ
گیر حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو
دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد که جراح و
مرهم نه است درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص
کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در زبونی
نهد مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت

دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و درویش بی علم
قطعه بر سر ملک مبادا ملک فرمان ده، خدا را نبود بندهٔ فرمان
بردار پند پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان براند که دوستان
را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه
زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد، که در سر
کند کبر و تندی و باد، ترا با چنین گرمی و سرخوشی، نه پندارم از خاک
از آتشی قطعه در خاک بیلقان رسیدم بعابدی، گفتم مرا بتربیت
از جهل پاک کن، گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه، یا هرچه خوانده‌
در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است هر کجا
بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بدخویش در بلا باشد
چون بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از
پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آهسه سوده بنشین،
چو بینی در میان دشمنان جنگ، وگر بینی که با هم یک زبانند،
کمان زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند
سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد

حکمت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی
نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن غالب آمد از
دشمن رستی قطعه بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف٭ که مغز شیر
برآرد چو دل ز جان برداشت پند خبری دانی که دل بیازارد تو خاموش
باش تا دیگری بیازارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار٭ خبر بد ببوم شوم
گذار پند بادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول
کلی واثق باشی وگرنه بر هلاک خود همی کوشی بیت بسیج سخن گفتن
آنگه کن٭ که دانی که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خود رای میکند او
خود بنصیحت دگری محتاجست پند فریب دشمن مخور و غرور مداح
مبر که آن دام رزق نهاده است واین کام طمع کشاده احمق را ستایش
خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی نهند فربه نماید قطعه الا تشنوی
مدح سخن گوی٭ که اندک مایه نفعی از تو دارد٭ اگر روزی مرادش بر نیاوری٭
دو صد چندان عیوبت بر شمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش
صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش٭ بتحسین نادان
و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند، چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان کر این قبالهٔ من، درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند، اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد، بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم **حکمت**
ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند، حریص با جهانی
گرسنه است وقانع به نانی سیر و حکما گفته اند توانگری بقناعت بهست
از توانگری ببضاعت **قطعه** رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد،
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش
منقضی گشت، مرا این یک وصیت کرد و بگذشت، که شهوت آتش
است از وی بپرهیز، بخود بر آتش دوزخ مکن تیز، دران آتش
نداری طاقت سوز، بصبر آبی برین آتش زن امروز **پند** هر که در وقت
توانایی نکویی نکند در حال ناتوانی سختی بیند **بیت** بداختر تر از
مردم آزار نیست، که روز مصیبت کسش یار نیست،
حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند قال الله

کما الم اعهد الیکم یا بنی آدم الآیة **بیت** بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی، به بین کراز که بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان با
مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه
بی نماز است، گر چه دهنش ز فاقه باز است، کو فرض خدای نگذارد،
از قرض تو نیز غم ندارد **بند** هر چه زود بر آید دیر نپاید و بزرگان
ازینجا گفته اند دولت تیز را بقای نباشد **قطعه** خاک مشرق شنیده ام
که کنند، بچهل سال کاسه چینی، صد بروزی کنند در بغداد، لاجرم
قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه بیرون آید و روزی
طلبد، و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز، آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی
نرسید، و این بتمکین و فضل فضیلت بگذشت از همه چیز،
آبگینه همه جا هست ازان قدرش نیست، لعل دشوار بدست
آید ازانست عزیز **حکمت** کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**
بچشم خویش دیدم در بیابان، که مرد آهسته بگذشت از شتابان،
سمند بادپای از تک فرو ماند، شتربان همچنان آهسته
می راند **بند** نادان را به از خاموشی نیست اگر این بدانستی نادان .

نبودی

قطعه چون نداری کمال و فضل آن به * که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند * جوز بی مغز را سبکساری قطعه
خری را ابلهی تعلیم میداد * برو بر صرف کرده عمر دایم * حکیمش گفت
ای نان به کوشی * درین سودا بترس از لوم لایم * نیاموزد بهایم
از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنوی هر که تامل نکند اندر
جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم بهوش *
یا بنشین همچو بهایم خموش حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند
تا بدانند که داناست بدانند که نادانست چون در آید به از توی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند
مثنوی گر نشیند فرشتهٔ با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو *
از بدان نیکوی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی حکمت مردمان را
عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت
از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید حکمت
نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر

حادر

چادر باشد چون باز کنی مادرها در باشد **حکمت** اکر شبها همه
قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **بیت** کر سنک همه لعل بدخشان
بودی، پس قیمت لعل و سنک یکسان بودی **حکمت** نه هر که بصورت
نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد، که تا کجاش رسیده
است پایکاه علوم، ولی ز باطنش ایمن مباش غره مشو، که خبث
نفس نکردد بسالها معلوم **پند** هر که با بزرکان ستیزد خون خود
ریزد **قطعه** خویشتن را بزرک می بینی، راست کویند یکی دو بیند لوچ،
زود بینی شکسته پیشانی، تو که بازی کنی بسر قوچ **پند** پنجه با شیر
و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست **بیت** جنک و زور
آوری مکن با مست، پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی
که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش **قطعه** سایه
پرورده را چه طاقت آن، که رود با مبارزان بقتال، سست بازو
بجهل می فکند، پنجه با مرد آهنین چنکال **پند** هر که نصیحت نشنود
سر سلامت شنیدن دارد **بیت** چو نیاید نصیحت در کوش

اکرت سرزنش کنم خاموش، ای هنران هنرمندان را نتوان
دیدن همچنانک سلطان سگان بازار سگ شکاری، مشعله برآرند
و پیش آمدن نیارند یعنی ناکس چون بهنر باکسی بر نیاید در پوستین
افتد قطعه کند هر آینه غیبت حسود کوته دست، چو در مقابله
گنگش بود زبان مقال حکمت اکر جور شکم نیستی هیچ مرغی در
دام نیفتادی بلک صیاد خود دام ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر
خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق
برکیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانک در معده جای
نفس نماند و بر سفره روزی کس قطعه اسیر بند شکم را دو شب
نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی حکمت مشورت با زنان
تباه هست و سخا با مفلسان کناه بیت ترحم بر پلنگ تیز دندان،
ستمکاری بود بر کوسفندان پند هر کرا دشمن در پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است بیت سنگ در دست و مار بر سر
سنگ، خیره رای بود قیاس و درنگ، کروهی از خردمندان
بخلاف این مصلحت دیده اند و کفته اند در کشتن بندیان

تا
اولیتر

تامل اولیتر است بحکم آنک اختیار باقیست توان کشت
ولتوان هشت اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت
شود که تدارک مثل آن ممتنع **مثنوی** نیک سهلست زنده
بی جان کرد، کشته را باز زنده نتوان کرد، شرط عقلست صبر
تیرانداز، که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال در
افتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیم
غالب آید عجب نیست که سنکیست جوهری را میشکند **بیت**
نه عجب کر فرو رود نفسش، عندلیبی غراب هم قفسش **قطعه**
کر هنرمند ز اوباش جفایی بیند، تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنک بد کوهر اکر کاسهٔ زرین شکند، قیمت سنک نیفزاید
و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که زمرهٔ اجلاف سخن صورت نبندد
شکفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از کند
سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان کردن افراخت، که دانا را به
بی شرمی بینداخت، نمیداند که آهنک حجازی، فرو ماند ز بانک
طبل غازی **حکمت** جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است

شاهد در میان کوران است
مصحف در میان زندیقان

وغبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس است استعداد
بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبت
عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خاصیت
ویست مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ه پیغمبرزادگی قدرش
نیفزود ه هنر بنما اگر داری نه گوهر ه گل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا
چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل
غازی بلند آواز و میان تهی و بافه داری نظم عالم اندر میان جاهلان
مثلی گفته اند صدیقان ه دوستی را که بعمری فرا چنگ آری نشاید
که بیکدم بیازاری قطعه سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ حکمت شهوت پرست
نفس همچنان گرفتار است که مرد عاجز بدست زن گربز بیت
درخرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت
رای بی مکر فسونست و قوت بی رای جهل و جنون قطعه تمیز باید و تدبیر

شاهدی که در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان صح

وعقل

وعقل و انکه ملک که ملک نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد

هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در

شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره

سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگهدارند

تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برارند بیت اندک اندک

بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار پند عالم را نشاید

که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد

هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف

وخوشی فزون گرددش کبر و سرکشی حکمت معصیت از هر که صادر

شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ

شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

بیشتر برد مثنوی عامی نادان پریشان روزگار به از دانشمندان

ناپرهیزکار کان از نابینای در چاه افتاد وین دو چشمش

کتبه محمد ابن زینب
زینب ابن ...
و ابن علی

بود در چاه افتاد حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف
صدیق علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا
گرسنگان را فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که با حوال
خود فرو ماند قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست، آتش از خانه همسایه
درویش مخواه، کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست پند
درویشی ضعیف حال را در تنگی سال مپرس که چونی مگر بشرط
آنک مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش نهی قطعه
خری که بینی و باری بگل درافتاده، بدل برو شفقت کن ولی مرو
بسرش، ولی چو رفتی پرسیدیش که چون افتاده، میان ببند چو
مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا
دیگر نشود گر هزار ناله و آه، بشکر یا بشکایت برآید از دهنی، فرشته

که و کیلیست بر خزانه باد چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی **نصیحت**
ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری
قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی، برساند خدای عز وجل، ور دوی
در دهان شیر و پلنگ، نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** بنانهاده
دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت** شنیده که سکندر
برفت تا ظلمات، بچند محنت خورد و آنک نخورد آب حیات
پند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **قطعه** مسکین حریص در همه عالم همی رود، او در قفای رزق و اجل
در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت
بدان سر در نشیب **قطعه** هر که را جاه و دولت است بدان،
خاطر خسته در نخواهد یافت، خبرش ده که هیچ دولت و جاه،
بسرای دگر نخواهد یافت **حکمت** حسود از نعمت بخیلست و مردم
بی گناه را دشمن **قطعه** مردک خشک مغز را دیدم، رفته در پوستین

صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه است

قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که ان برگشته خود در بلا است

چه حاجت که کنی باوی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفا است

حکمت تلمید بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

حکمت مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل

سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون

سوار خفته است عاصی که دست بردارد به از عابدی

که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه

مردم آزار حکمت عالم بی عمل دانی بچه ماند بزنبور بی عسل قطعه

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی نیش

مزن حکمت مرد بی مروت زن است و زاهد باطمع ره زن

قطعه ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین چه کوتاه و چه دراز

حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغافل

از کل بدر نیاید تا جر کشتی شکسته و وارث با قلندران
نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد
درمیان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا میکش بر خانمان
انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا خانه در
خورد پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان
خود ازو بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است
خردهٔ انبان خود ازان بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج
خویش و تره بهتر از دهخدای و بره **حکمت** خلاف رای صواب است
و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی رحمه الله پرسیدند
که بدین منزله در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه ندانستم
از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه
بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایی بپرس هرچه ندانی
که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی **حکمت** هر آنچه
دانی هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن

حکمت

که حکمت رازیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست
داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش چه می سازی که دانست
که می بپرسیدنش معلوم گردد یکی از لوازم صحبت آنست که خانه
پردازی تا با خانه خدای درسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع
اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی **حکمت** هر انکه با بدان نشیند
اگر چه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم
گردد همچنانک اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب
شود بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی کشیدی که نا
دان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود
با نادان مپیوند اگر دانای عصر خر بباشی وگر نادانی ابلهتر بباشی
حکمت حلیم شتر چنانک معلوم است اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ
ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش
آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که آنجا یکه
برود زمام از کفش بگسلاند و دگر مطاوعت نکند که

هنگام سخن درشتی ملاطفت مذمومست و گفته اند
که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گر خلاف کند
در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی
مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت
هر که در میان سخن دیگران افتد که مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش
معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر انگه کزو سوال
کنند گرچه بر حق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند حکمت
ریشی اندرون جامه داشتم حضرت شیخ هر روز پرسیدی
که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم
ازان احتراز می کند که ذکر هر عضوی روا نباشد که خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک
ندانی عین صوابست، باید که بگفتن دهن از هم نگشایی،
گر راست سخن گوی و در بند بمانی، به ازان که دروغت از بند
رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر جراحت

درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه
السلام که بدروغی موسوم شدند بر راستی ایشان نیز اعتماد
نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه کسی را
که عادت بود راستی خطا گر بکند درگذارند ازو و اگر نامور
شد بناراستی دگر راست باور ندارند ازو
دروغی بگیرند صاحب دلان بران کس که پیوسته گفته است
راست وگر مشتهر شد بناراستی اگر راست گوید
تو گویی خطاست حکمت اجل کاینات باتفاق ظاهر آدمیست
و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس
به از آدمی ناسپاس قطعه سگی را اگر هرگز فراموش نگردد
گر زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی سفله را بکمتر
تندی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور و هنرور نگاو [?]
بسیار خوار که بسیار خسپست بسیار خوار چو گاو وار
همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت در انجیل
آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من

هیچ از ... نیاید [?]
مکن رحم بر گاو بسیار [?]

اقا دنا [?] نیاید

بال

[illegible]

بمال مشغول شوی و اگر درویش گنمت تنگ
دل نشینی بس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت
من کی شتابی **قطعه** که اندر نعمتی مغرور و غافل گهی از
تنگدستی خسته وریش چو در سرّا و ضرّا حالت
اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت**
ارادت بیچون یکی از دست شاهی فرو آرد و دیگری در
شکم ماهی نکه دارد **بیت** وقتیست خوش آنرا که بود ذکر
تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف
بجنباند بدانرا بنیکان در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب
قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف
گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست هر که بتادیب
دنیا راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ
الْأَكْبَرِ الآیة **بیت** پنداست خطاب مهتران آنگه بند

چون پند دهند نشنوی بند نهند پند نیکبختان
بحکایات و امثال پیشینان پندگیرند پیش ازانک
پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند و دزدان دست
کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند قطعه نرود مرغ
سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از
مصایب دگران تا نگیرند دیگران زتو پند حکمت
آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چه کند که بشنود
و آنرا که بکمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود
قطعه شب تاریک دوستان خدای می بتابد
چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده رباعی ازتو بکه نالم که دگر داور
نیست از حکم تو هیچ بالاتر نیست آنرا که تو رهبری
کنی گم نشود و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست حکمت
گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز
پیشش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا
را از زمین غبار عرب گوید کل اناء یترشح بما فیه بیت
گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش
از دست مگذار حکمت حق جل وعلا می بیند و می پوشد
و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب
دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل
بجان کندن قطعه دونان نخورند و گوش دارند گویند امید
به که خورده روزی بینی بکام دشمن زمروه مانده و خاک
سار مرده پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان
گرفتار آید مثنوی نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی
عاجزانرا بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون خلاف در
میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر
کنار است و اینجا حلاوت در میان است

شش

حکمت مقام راستی تمامی باید ولیکن سرکج می آید

فایده بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب

ندارد بدست خویش عنان فایده درویشی در مناجات

می گفت یارب ستر بدان رحمت کن که بر نیکان خود

رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده حکمت اول کسی

که علم بر جامه کرد وانگشتری در دست نهاد و جمشید

بود گفتندش چرا همه زینت را بچپ دادی و فضیلت

راست را گفت راست را زینت راستی

تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار

ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست دارد

خاتم چرا در دست چپ میکند گفت ندانی که همیشه

اهل فضل محروم‌اند بیت انکه حظ آفرید وروزی و بخت

یا فضیلت می دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان

گفتن مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و یا امید
زر چه شمشیر هندی بر سرش مثنوی موحد چه در پای
ریزی زرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست
بنیاد توحید و بس حکمت پادشه از بهر ستمکار است
و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه چو حق معاینه
دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند
مرد سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضی
را بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت
کند از بهر تو ده خربوزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند
که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه
نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه
برخاست بیت جوان چیست می باید که از شهوت
پرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی
آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را ازاد نخوانده است
مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت
هر یکی را دخل معین است و وقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه
اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین چیزی
نیست در همه وقت تازاست و این صفت ازاد
گانست قطعه بر انچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس
از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت زدست
برآید چو نخل باش کریم ورت زدست نیاید چو سرو
باش آزاد حکایت دو کس مردند و حسرت بردند
یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
کس نه بیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو بوشد خاتمه کتاب
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز
اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر

متقدمان

متقدمان بطریق استعارت تلفیقی برفت
کهن جامهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز
و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز
دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خرد
مندان نیست ولیکن بر ضمیر روشن صاحب
دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده
نماند که موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده
است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم
نماند بیت ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر
بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان
پیام باشد و بس شعر یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً علی المصنف
واستغفر لصاحبه واطلب لنفسک من خیر تریدبه من بعد ذلک
غفراناً لکاتبه ختمت وتممت الکتاب علی ید اضعف العباد واحقرهم ابوبکر بن تاج
الدین نامراد غفر الله ذنوبهما
فی تاریخ سنه ۹۹۰

...من احيية منا فاحيه على الاسلام ومن توفيته منا
فتوفه على الايمان اللهم
تمت الكتب على ... ١٥١



کدکدر

کبسدر

کسکے

کوره